شکوفه های خرد و اندیشه

خلاصه کتاب ارزشمند

کلیله و دمنه

(به همراه تعلیقات مربوطه)

تقدیم به بانوی مقدس اسلام

فاطمه بنت موسی بن جعفر (سلام الله علیها)

گردآورنده: عبدالله عصام رودسری

بسم الله الرحمن الرحیم

شکوفه های خرد و اندیشه : خلاصه کتاب ارزشمند کلیله و دمنه

نویسنده:

عبدالله عصام رودسری

ناشر چاپی:

مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

شکوفه های خرد و اندیشه : خلاصه کتاب ارزشمند کلیله و دمنه

مشخصات کتاب

سرشناسه:مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان،۱۳۹۵

عنوان و نام پدیدآور:شکوفه های خرد و اندیشه : خلاصه کتاب ارزشمند کلیله و دمنه (به همراه تعلیقات مربوطه)/ عبدالله عصام رودسری .

مشخصات نشر دیجیتالی:اصفهان:مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان ، ۱۳۹۵.

مشخصات ظاهری:نرم افزار تلفن همراه ، رایانه و کتاب

موضوع: ادبیات – اعتقادات

ص: ۱

مقدمه :

بسمه تعالی

تقدیم به بانوی مقدس اسلام (فاطمه بنت موسی بن جعفر سلام الله علیها)

ثواب ناقابل این اثر ادبی را به ساحت پاک و مقدس و مطهر مولاتنا فاطمه بنت موسی بن جعفر سلام الله علیها و آن شفیعه روز جزا تقدیم می دارم.

عبدالله عصام رودسری

سخنی با مخاطبین :

امید مولف بر آن است که علاقمندان به کسب علم و دانش با خلاصه این اثر ادبی اخلاقی که به زبان و نثر ساده نگارش یافته است به محتوی و مفاهیم معنوی این کتاب دست یابند، همان مفاهیم و محتوا که در بین عبارات سنگین و نامانوس اسیر و گرفتار شده است و با گذشت زمان این آثار ارزشمند به دلیل وجود همین مانع از دسترس علاقمندان خارج شده است، امید است راه و روشی که نگارنده و امثال او در پیش گرفته اند بتواند موانع موجود در راه نسل جوان را برای دستیابی به گنجینه های فرهنگی و ادبی جهان از میان بردارند و نگارنده به یقین می داند که در سایه این مطالعات و تکیه بر آنچه ما آن را شکوفه های خرد نامیده ایم، تعالیم ناجی جهان بشریت یعنی شریعت پاك و معظم پیامبر آخرالزمان یعنی حضرت محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) چون خورشید درخشان بر صفحه وجود انسان های پژوهشگر طالع خواهد شد و در آن زمان به دریای بی انتهای معرفت محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) و عجل فرجهم متصل و وصل خواهیم شد و در آن زمان به ارزش والا و عظمت و علو مقام اهلبیت عصمت و طهارت پی خواهیم برد. انشاء الله تعالی

عبدالله عصام رودسری

بسمه تعالی

تعلیقات و مقدمه بر کتاب کلیله و دمنه :

آنچه مسلم است این کتاب در طول تاریخ یعنی از زمان تدوین و در برخورد با فرهنگ های مختلف، درگیر تعلیقات علماء و دانشمندان جوامع مختلف بوده و چه بسیار اوقات بر روش ها و سیاست های رجال سیاسی و نظامی و ....، امت ها اثر گذار بوده است و اصل این کتاب به زبان هندی است که در زمان خسرو انوشیروان به زبان پهلوی و سپس به عربی و در نهایت توسط نصر الله منشی به زبان فارسی ترجمه شده و تعلیقات سنگین با عبارات ثقیل و ....، در متن آن وجود دارد که در این زمان با توجه به تفاوت سبکهای نگارش، فاصله های بسیار از هم پیدا نموده و تقریبا غیر قابل استفاده شده و لذا در این زحمات اساتید لغت و ادب فارسی مانند مرحوم استاد عبدالعظیم قریب و سایر علماء رحمه الله علیهم اجمعین در شرح و تبیین لغات و متون این کتاب، کارگشا بر مطالعات سایر محققین و پژوهشگران گردید به گونه ای که اگر زحمات آن بزرگواران نبود شاید می توان گفت که این اثر مانند بسیاری دیگر از آثار بزرگان در ورطه فراموشی قرار می گرفت و ما در این مجموعه سعی بر آن نمودیم تا خلاصه ای از اصل کتاب را مرقوم و سپس تعلیقات خود را بر آن اضافه نمائیم و امید است که همه پژوهشگران هر کدام، به سهم خود حرکتی را در این خصوص بعمل آورند، شاید که اسباب شوق و نشاط را در مطالعه برای نسل آینده، فراهم آورد و نگارنده ایمان دارد که انجام تحقیق و پژوهش در آثار علماء و دانشمندان جوامع بشری ما را به سرچشمه های عقل و خرد، یعنی شریعت پاک موعود انبیاء و آخرین فرستاده از پیامبران خداوند یعنی حضرت محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) و عجل فرجهم و به معجزه جاوید او یعنی قرآن مجید و نیز تعالیم الهی امامان معصوم، راهنمایی و هدایت خواهد کرد زیرا آنکس که به سوی روشنایی حرکت نماید، در نهایت به سرچشمه انوار تابناک خورشید فروزان عالم بشریت و ستاره های درخشان آن، یعنی به محمد و آل محمد صلی الله علیه و آله وسلم و عجل فرجهم خواهد رسید ان شاالله تعالی. پس تو ای عاقل دانا و خردمند آگاه باش که این کتاب از داستان بازرگان و پسران او آغاز می شود و بعد از انشعاب ادبی از سفر تجارتی پسر ارشد بازرگان، به سوی سرنوشت یکی از دو

گاو او به نام شتربه می رود که علیرغم بی مهری مامور پرستاری نجات می یابد و سر انجام قربانی دسیسه های موجودی به نام دمنه می گردد و دمنه نیز خود سر انجام گرفتار دست انتقام عدالت گردید، و هلاک می شود و بطور غیر مستقیم نیز موجبات مرگ غم انگیز دوست دلسوز و مهربان خود را نیز فراهم می آورد، دوستی که بطور مستمر او را از عواقب شرارت و بدی می ترسانید و ما در این حاشیه ای که بر این متن می آوریم وارد استعاره های ادبی و استنباطات نمادین از این حیوانات در رفتار و اخلاق های انسانی نمی شویم و فقط به نکاتی اشاره و به بعضی از نکات اخلاقی که نیازمند توضیح است مطلبی را مرقوم می نمائیم زیرا همانگونه که متعاقباً ذکر می گردد این متون مستغنی است از اینکه مخاطب را متوجه نماید به اینکه تقلید کورکورانه هر فرد او را به سر نوشت آن بوزینه نجار مبتلا می کند و یا ......، و یا در شرح حال مرد پارسا و آن لباس گرانبها که از پادشاه خلعت گرفته بود و......، به آداب و سنت هایی اشاره می شود که در شریعت اسلام جایگاهی ندارد و مهمتر اینکه نتیجه نزول بلاهای مختلف، بر افرادی که شرح حال آنها بیان شده است را تسری به کلیه آحاد جامعه داده و می گوید (همه این بلایا، از وجود خودمان به ما رسیده است)، که البته این دیدگاه فلسفی در اسلام جایگاهی ندارد زیرا ای بسا بلایا که در اثر ظلم و ستم دیگران به افراد جامعه وارد شود، در حالی که آن اشخاص بی گناه بوده و مظلوم باشند پس این دیدگاه فلسفی که تمامی بلایا و رنجها انسان ها صرفا در اثر اعمال بد خود افراد است دیدگاه نابجایی است، و ما در این خصوص از ذکر داستان و شرح احوال سکونت زاهد در خانه زن بدکاره و شرابخواری او و فساد زن دلاک و زن کفاش و .....، صرف نظر نموده و به ضعف ها و آموزه های دیگر این متون که اغلب ضد و نقیض یکدیگر هم می باشند کاری نداریم، از جمله فریبکاری که زن کفاش با شوهر خود معمول و از زشتی عمل خود رها شد و ....، و یا تمثیلی که در رابطه با بلای وکیل دریا و جوجه های طیطو مذکور شده است که در نهایت با کمک سایر مرغان و با توسل به سیمرغ به نجات دست یافت که با اندیشه ها و افکار ما فاصله بسیار زیادی دارد و ..... و یا روشی که آن بازرگان با شخص خائن که آهن امانت او را فروخته بود به اینکه فرزند او را ربوده و از نظرها مخفی نموده بود تا .....، از این طریق به اموال خود دست یابد که البته این روش هرگز روش پسندیده ای نیست و یک طلبکار هرگز نبایستی اینگونه روشها را برای دستیابی به اموال خود در پیش گیرد زیرا ممکن است افراد بی گناه در این راه ندانسته قربانی

شونـد، پس در این موقع یک کجی روی، در بیان این آموزه و نصیحت اخلاقی و ....، ملاحظه می گردد که هرگز نمی تواند راه و روشی پسندیده ای برای احیاء حقوق تضییع شده باشد، و یا داستان تعجیل آن زن فاسد که با چادر دو رنگ معشوقه فاسد خود به دام شهوت رانی غلام آن نقاش افتاد و ...، که قطعا اینگونه تمثیل جایگاهی در ادب و فرهنگ مسلمان شیعه ندارد بلکه هزاران هزار حدیث و داستان دیگر می توانست جایگزین این داستان شود و البته ما ایرادی نمی گیریم بر این موضع و سایر مواضع مانند آن، به جهت اینکه این فرهنگ و آموزه جوامع بت پرست بوده که ظاهرا خیلی هم این امور مطرود آنان نبوده است بلکه نوعی نهی اخلاقی و توصیه و یا مانند آن بوده است، ..... ولی از جمله داستان های زیبا و جذاب این کتاب داستان موش و گنج او بود و نیز حرصی که گرگ گرسنه به آن گرفتار و هلاک شد و نیز داستان جغد و کلاغ است که چگونه آن زاغ دانشمند به حیله دشمنان راه تباه کرد و آورده اند که در زمان توسعه دین مسیح، و پیشرفت روز افزون آن .....، دشمنی یهودیان شدت یافت و وزیر پادشاه یهود حیله ای را بکار بست که دقیقا تبعیت می نمود از روشی که در این کتاب مذکور شده است، در این کتاب زاغ دانشمند دستور داد تا او را زخمی و مجروح نموده در بین جغد ها قرار دهند و او به این وسیله وارد جمعیت جغد ها شده و به اسرار آنان واقف و سپس طرح و برنامه نابودی آنها را ارائه کرد و در تبعیت این روش آورده اند که وزیر یهودی، دستور داد تا دماغ و گوش و .....، او را بریدند و او به این وسیله وارد جمعیت مسیحیان شد و با تظاهر و ریا کاری به ریاست مذهبی آنان رسید و سپس به چهار نفر از شاگردان مخصوص خود وصیت کرد که جانشین من تو هستی و هر کس با تو مخالفت کرد او را بکش و با این مضمون چهار وصیت اصلی از خود باقی گذاشت و سپس خود را سر به نیست کرد و این چهار وصی به استناد این چهار وصیت نامه اصلی با پیروان خود به جان یکدیگر افتاده و شکست عظیمی بر جمعیت مسیحیان وارد گردید، و این داستان دقیقا همین قصه را تداعی می نماید و با توجه به تقدم تاریخی این متن می تواند الگویی برای این قطعه تاریخی باشد و دیگر داستان دزد و شیطان و زاهد است که به زعم راوی، شیطان به دنبال قتل زاهد بوده و حال آنکه در آموزه های شریعت ما شیطان به دنبال بردن دین انسان ها و تباه کردن دین آنها است که این موضوع بر تباهکاری جان آنها مقدم است و دیگر داستان زیبای پادشاه قورباغه ها و ماری که مرکب او شده بود و ...... و

یا آن شیر که در نهایت به ریاضت اقدام و از خوردن میوه ها نیز دوری می کرد، و یا حرمت مشورت با دشمنان و .....، و نیز در باب زرگر و جهانگرد و نجات بوزینه و مار و ببر و سپس آن زرگر و اینکه در سالیان بعد که جهانگرد از شهر آنان عبور می نماید ببر به سراغ دختر امیر رفته و او را می کشد و گردنبند او را برای جهانگرد می آورد و اینجا راوی ذکر نمی نماید که جهانگرد از این عطا و بخشش و قتل آن دختر خبر داشته یا خیر زیرا در جوامع بسته و ابتدایی ذکر این امور از واقعیت های انکار نا پذیر تلقی می گردد، و در نهایت زرگر که مرهون الطاف جهانگرد بوده است، او را دستخوش خیانت خود می نماید و در نهایت داستان آن چهار نفر که با چراغ عقل به راه هدایت می روند یعنی شاهزاده، پسر مرد ثروتمند، پسر بازرگان و پسر روستایی و حاصل کار او که آن را بر دروازه شهر مکتوب نمود و ..... و در نهایت گنجی که جهانگرد یافته بود و آن را اموال دولتی و مربوط به ملت دانست مگر قسمتی از آن را که در واقع بهترین گزینه کار برای مانند این قضیه، یعنی یافتن گنج است و مادر نهایت توصیه می نمائیم همه دانش پژوهان و اساتید را که به دنبال گنج واقعی جهان هستی یعنی محمد و آل محمد علیهم السلام و عجل فرجهم باشند تا در معیت آنان به سعادت دنیا و آخرت دست یابی نمایند، خدایا از تو می خواهیم به حرمت و عظمت این بانوی مقدس اسلام یعنی فاطمه بنت موسی بن جعفر (علیه السلام) به ما و عزیزان ما خیر دنیا و آخرت عطا فرموده و از ما و عزیزان ما شر دنیا و آخرت را رفع و دفع بفرمایی و از دوزخ نجات و در بهشت جاویدان خود هر چند لیاقت و استحقاق نداریم به فضل و رحمت خود ساکن فرموده و رستگاری جاوید عطا فرمایی آمین آمین یا رب العالمین.

عبدالله عصام رودسری

شهریور سال ۱۳۹۵

...

کلیله و دمنه

اشاره

این کتـاب خلاصه اثری ادبی و اخلاقی از قـدیمی ترین و معروف ترین متن های ادبی جهان است که اصل آن به زبان هنـدی می باشد. این کتاب در زمان خسـرو انوشیروان به زبان پهلوی و بعدا به زبان عربی ترجمه و سپس توسط نصرالله منشی به زبان فارسـی برگردانیده شد. داسـتان این کتاب در رابطه با گفتگوی دو شـغال به نام های کلیله و دمنه و ..... است و این پند نامه به چند باب تقسـیم شده که به زبان برهمن یعنی دانشـمند روحانی و رای یعنی پادشاه گفته شده است که مشـتمل بر بیان سـخنان حکمت آمیز از زبـان حیوانـات وحشـی و پرنـدگان و ..... است که در باب اول بر همن در رابطه با دوستی و فوایـد آن سـخن خود را آغاز می کند:

باب اول : داستان شیر و گاو نر :

اشاره

پس این بـاب در خصوص کسـانی است که بـا هم دوستی دارنـد ولی در اثر بـدگویی و سـخن چینی دیگران، دوستی آنان به عداوت و دشمنی تبدیل و فساد و تباهی در میان آنان راه پیدا می کند.

داستان بازرگان و فرزندان

می گوینـد بازرگانی بود که اموال بسـیار داشت ولی فرزنـدان او بجای کسب و کار با تن پروری و خوش گذرانی اموال او را تلف می نمودند پس پدر آنان را نصیحت کرد و از راه پند و اندرز راه صـحیح را به آنان نشان داد، و سخنان پدر در آنها اثر کرد و باعث شد که در راه درست قدم بردارند. سـپس پسـر بزرگتر تصـمیم گرفت به سفر تجارتی در سرزمین های دور برود. به همراه کـاروان تجـارتی خود دو گاو قوی نر انتخاب و سـفر خود را شـروع کرد. نام این دو گاو یکی شتربه و دیگری ننـدبه بود. سـپس در بین راه در مسـیر جنگـل شتربه به داخـل منجلاب و باتلاقی فرو رفت و با تلاش فراوان او را از این باتلاق بیرون آوردنـد ولی او در اثر این حـادثه دچـار صـدمات زیـادی شـد به طوری که نمی تـوانست راه برود. در این زمـان پسـر بزرگ بازرگان، فردی را مامور پرسـتاری او کرد تا از او پـذیرایی کند و پس از خوب شدن شتربه خود را به کاروان برسانند ولی آن شخص پس از یک روز پذیرایی خسته شد و شتربه را به حال خود رها کرد و خود را به کاروان رسانده و به دروغ

گفت که شتربه هلاک شد. و اما شتربه با سختی تمام خود را به مرغزاری پرآب و علف و گیاه رسانیده که در جهان بی نظیر بود و خوراک و غذای فراوان خورده و قوت گرفت و پس از مدتی سلامت کامل خود را بازیافت و در یکی از روز ها از روی خوشی و سرمستی صدای خود را با شدت تمام در آن بیشه رها کرد و در حوالی آن مرغزار، شیر جوانی با سایر وحوش و درندگان که تحت فرمان او بودند زندگی می کرد و این شیر جوان که در تمام عمر خود گاو ندیده بود چون صدای نعره گاو را شنید به شدت ترسید ولی ترس خود را از سایر حیوانات پنهان نمود و در میان پیروان او دو شغال زندگی می کردند نام یکی کلیله و نام دیگری دمنه بود و دمنه که حریص تر و جسورتر بود با طعنه به کلیله گفت چرا شیر از جای خود تکان نمی خورد و کلیله گفت چکار داریم، ما در این درگاه چیزی گیرمان می آید و زندگی می کنیم پس بهتر آن است که در کاری که به ما ربطی ندارد وارد نشویم زیرا ممکن است بلایی بر سر ما بیاید مثل آن بلایی که بر سر بوزینه (میمون) آمد دمنه گفت که داستان آن چیست گفت نقل کرده اند که روزی بوزینه ای نجاری را دید که بر روی چوبی نشسته آن را می برید و در وسیله کار او دو میخ بزرگ بود که اولی را می کوبید و قبل از آن که دومی را بکوبد میخ اول را در می آورد سپس برای انجام کار از محل خود خارج شد و آن بوزینه بلافاصله کار او را تقلید کرده و وپس از آنکه میخ اول را کوبید بیضه های او ما بین دو قطعه چوب قرار گرفت و بدون اینکه او میخ اول را در بیاورد میخ دوم را کوبید پس بیضه های او ما بین دوقطعه چوب قرار گرفته و از درد بیهوش شد و وقتی چون نجار برگشت بوزینه را به سختی حرکت داد که در اثر آن حرکت شدید بوزینه هلاک شد. و لذا بعد از این واقعه، اینگونه اعمال ضرب المثل شد و گفتند (نجاری کار بوزینه نیست) اما دمنه گفت که ما بایستی در کار و علت این موضوع جستجو کنیم. کلیله پاسخ داد چگونه گفت در این حالت به شیر نزدیک می شویم و خود را با نصیحت به او عزیز می نمائیم تا علت را جویا و بر آن آگاه شویم و کلیله تسلیم شد و دمنه به نزد شیر رفته و بعد از سخنان زیاد، علت حیرت شیر و اندوه او را جویا شد و شیر می خواست که حالت خود را پنهان نماید که ناگهان شتربه فریاد بلند دیگری با شدت تمام سر داده و شیر که به شدت ترسیده بود دیگر نتوانست علت ترس شدید خود را پنهان نماید و مجبور شد که علت ترس را بیان نماید و گفت که او فکر می کند که این صدا ترسناک مربوط به موجودی خطرناک و ترسناک باشد. سپس دمنه گفت

ای پادشاه جنگل آگاه باش که هر صدایی دلیل بر ترسناک بودن صاحب صدا نیست و این موضوع مثل داستان آن روباه است که در جنگل می رفت و به طبل بزرگی رسید که شاخه درختان از برخورد با آن صدای ترسناکی ایجاد می کرد پس بر آن حمله کرد و آن را درید تا گوشت آن را بخورد ولی دید که تکه پوستی بیشتر نیست به شیر گفت اگر مرا اجازه دهی بروم و خبر این موضوع را معلوم نمایم. پس شیر اجازه داد و دمنه رفت و خبر آورد که گاوی را دیدم و شیر از قوت و قدرت او سئوال نمود و دمنه گفت دستور بده او را پیش تو بیاورم و آن وقت نزد گاو رفته گفت پادشاه درندگان تو را احضار نمود، پس شتربه گفت اگر مرا وعده سلامت بدهی که از او ایمن هستم با تو می آیم و دمنه او را تسلی داده و هر دو به سوی شیر حرکت نمودند و شیر از شتربه سئوال کرد به چه منظور به اینجا آمدی شتربه داستان خود را بیان کرد پس شیر به او گفت حال که چنین است نزد ما بمان و آن وقت پس از علم به سادگی و بی آزاری شتربه، او را محرم اسرار خود دانست و اعتماد کامل بر او نمود. سپس دمنه چون این مقام و منزلت را برای شتربه دید بر او حسد برده و با کلیله مشورت نمود و کلیله گفت بر سر تو آن آمد که بر آن مرد پارسا آمد. دمنه گفت داستان آن چیست گفت پادشاهی به زاهدی لباس و خلعت گرانبها داد و دزدی آن را دیده و خود را به او نزدیک کرد تا حدی که خود را محرم زندگی او قرار داد و آنوقت در فرصتی مناسب آن لباس گرانبها را سرقت نموده فرار کرد. سپس زاهد. به دنبال او رفت و در جنگل دو شکارچی با هم جنگ نمودند و یکدیگر را مجروح کردند و روباهی آمده و خون ایشان را که به زمین ریخته بود می خورد سپس کسانی که در جنگل درخت قطع می کردند درخت سروی را قطع کردند که بر روباه افتاده و روباه کشته شد. سپس زاهد شب هنگام به شهر رسید و در خانه زن بد کاره ای ساکن شد. آن زن بدکاره چند کنیز داشت که یکی زیبا رو بود و جوانی به آن کنیز نظر داشت و نمی گذاشت دیگران به او نزدیک شوند و آن زن بد کاره نمی توانست از او در آمدی حاصل نماید تا آنکه در شبی که زاهد آمده بود حیله کرد تا آن جوان را هلاک و گناه آن را به گردن زاهد اندازد سپس شراب فراوان به آن دو داد و زهری خطر ناک در لوله ای نازک قرار داد و یک سر آن را در مخرج آن جوان قرار داد و خواست که زهر را در بدن آن جوان بدمد که ناگهان بادی از آن جوان خارج و زهر در حلق آن زن بدکاره فرو رفته و در دم جان داد. زاهد چون این حال را مشاهده کرد از خانه فرار نموده و به خانه

کفاشی پناه برد. زن کفاش خائن بود و واسطه فساد آنان زنی دلاک بود. پس به مرد خائن پیام داد در این حال کفشگر برگشت و زن را خارج خانه دید او را به ستونی محکم بست. به خاطر سابقه ای که از او شنیده بود خواست که او را مجازات کند که زن آن دلاک آمد و زن کفشگر را بر ستون بسته دید گفت چرا نمی آیی او گفت بیا جای من خود را به ستون ببند و من رفته و برگردم. پس چون او را به ستون بست، کفاش از خواب بیدار شد و دماغ زن دلاک را برید و گفت به نزد آن فاسق ببر و وقتی زن کفشگر برگشت و زن دلاک را دید که دماغ او بریده بلافاصله او را باز کرد و خود را بست و فریاد برآورد و به مکر و حیله (که ای خداوند من بی گناه بودم دماغ مرا به من باز گردان تا کفاش بداند که من بی گناهم) سپس کفاش چراغ روشن کرد و شروع کرد به عذرخواهی و در این زمان زن دلاک بینی به دست به خانه آمد شوهرش وسیله حجامت خواست تا به خانه ثروتمند شهر برود پس آن زن فریاد زد بینی بینی پس با این مکر او هم کار خود را توجیه کرد. در این زمان نزدیکان زن دلاک حاضر شده و دلاک را نزد قاضی برای مجازات بردند و زاهد به محکمه قاضی آمد و گفت اینهمه بلایا همه از وجود خودمان به ما رسیده اگر من فریفته دنیا نمی شدم اینهمه دردسر نمی کشیدم و اگر آن روباه حریص به خوردن خون نمی شد نمی مرد و آن زن بدکاره که قصد قتل آن جوان نموده بود به مکر خود هلاک نمی شد و آن زن دلاک هم در ترویج فساد می کوشید، بینی او بریده نمی شد و ...... ، دمنه گفت حال من چکار کنم کلیله گفت تو نظرت چیست گفت بایستی او را هلاک نماییم کلیله گفت قدرت او از تو بیشتر است و شیر هم حامی اوست گفت پس باید به حیله ای این کار را انجام دهیم آنطور که کلاغی به حیله مار را هلاک کرد گفت چگونه گفت آورده اند که کلاغی در بالای کوهی خانه داشت و در آن حوالی سوراخ ماری بود پس هرگاه کلاغ بچه دار می شد آن مار آن جوجه را می خورد چون اعمال مار از حد گذشت، زاغ در مانده شد و شکایت به پیش شغالی برد که سابقه دوستی با او داشت و گفت می خواهم چون مار خوابیده است ناگهان چشمهای او را در بیاورم، سپس شغال گفت این کار خردمندانه نیست چون ممکن است به بلای ماهی خور که می خواست خرچنگی را هلاک کند دچار شوی گفت داستان او چیست گفت که ماهی خواری بر لب برکه آبی ساکن بود و به اندازه نیاز خود ماهی می گرفت، چون پیر شد دیگر نمی توانست شکار نماید. پس خرچنگی آمد و گفت تو را غمگین می بینم، مرغ

ماهی خوار به دروغ گفت امروز دو صیاد ماهی آمدند و با هم سخن گفتند که در این برکه ماهی زیاد است دومی گفت بریم برکه پایین، ماهی ها را بگیریم بعد به این برکه می آئیم پس اگر چنین شود من از گرسنگی خواهم مرد سپس خرچنگ رفته ماهیان را خبردار نموده و همه ماهیان برای نجات خود از ماهی خوار مشورت خواستند، ماهی خوار گفت با صیاد مبارزه نمی توان نمود ولی در این نزدیکی آبگیری می شناسم که بسیار عالی است اگر همه به آن محل منتقل شوید زندگی خوش و راحتی خواهید داشت. سپس ماهیان گفتند این امر بدون یاری تو ممکن نیست و آنوقت با خواهش بسیار ماهی خوار را راضی کردند تا هر روز چند ماهی را به آن برکه مصفا ببرد و بعد از آن توافق، کار ماهی خوار آن بود که هر روز به بهانه بردن ماهی ها به آن برکه، تعداد زیادی از آنها را گرفته بر بالای تپه ای بلند می خورد و باز می گشت چند روز بر این منوال گذشت خرچنگ از او خواست که او را نیز به آن برکه ببرد پس ماهی خوار او را روی گردن خود سوار و پرواز نمود چون خرچنگ به بالای بلندی رسید، از دور استخوانهای ماهیان را دیده و فهمید که ماهی خوار آنان را فریب داده است سپس فکر کرده حلق ماهی خوار را گرفته و او را به زمین انداخته و هلاک کرد و آنوقت به سوی بقیه ماهیان آمده و شرح وضعیت داد و ماهیان بقیه عمر را در سلامت سپری نمودند و آنوقت شغال به کلاغ گفت اما من راهی را به تو نشان می دهم که از آن راه مار را هلاک نمایی گفت چکار کنم گفت پرواز نما و در شهر لباس زیبایی را سرقت نما، طوری که مردمان آن را ببینند سپس آهسته آهسته جوری که مردم تو را تعقیب نمایند به سمت مار برو و آن لباس را روی سر او بینداز و مردم که در تعقیب تو هستند برای گرفتن لباس، آن مار را خواهند کشت و تو نجات می یابی پس او چنین کرده و از شر آن مار رهایی یافت. آنوقت کلیله گفت چگونه بر او حیله نماییم دمنه گفت آنگونه که خرگوش به حیله شیر را هلاک کرد گفت چگونه، گفت در جنگلی وحوش بسیاری با شیر زندگی می کردند که به جهت حملات روزانه شیر به آنان، روزگار آنان تیره و تار شده بود، پس با شیر مذاکره نمودند که اگر تو تعرض روزانه خود به همه ما را متوقف کنی، ما روزانه یکی از اهالی جنگل را به سمت تو هدایت می نماییم تا خوراک تو شود و شیر موافقت کرد و در روزی که قرعه به نام خرگوش افتاد، به یاران خود گفت اگر به من فرصتی بدهید من شما را بطور کلی از شر این شیر جبار و خونخوار رهایی خواهم داد، یاران موافقت نموده و او ساعتی توقف نمود تا از وقت

صبحانه شیر گذشت سپس آهسته به سوی شیر که از گرسنگی عصبانی بود رفت شیر با عصبانیت از او بازخواست کرد خرگوش گفت که برای صبحانه شما خرگوشی را با من فرستاده بودند که در میانه راه شیری آن را گرفته و برد و گفت من سلطان جنگل هستم و من به شتاب آمدم تا شما را خبر دهم شیر بلافاصله گفت برویم او را به من نشان بده خرگوش او را سر چاهی آورده و به شیر گفت من از آن شیر داخل چاه می ترسم مرا در بغل بگیر و به سر چاه بیاور تا او را به تو نشان بدهم، سپس شیر به این حرف عمل کرد و به چاه نگاهی کرد و عکس خود و خرگوش را در آب چاه دید و آنوقت از روی خشم خرگوش را به کناری انداخته و خود را به داخل چاه انداخته و با این مکر خرگوش هلاک گردید. سپس کلیله گفت اگر بتوانی گاو را هلاک کنی به طوری که رنج آن به شیر نرسد مشکلی نیست بعد از این صحبت، دمنه با فاصله چند روز به دیدار شیر رفته و غمناک کنار او نشست و شیر علت آن را پرسید و دمنه به دروغ گفت که شتربه در صدد توطئه قتل اوست تا سلطان جنگل شود و اگر شیر می خواهد که مانند آن ماهی گرفتار نشود باید در کار شتربه تعجیل نماید، شیر گفت کدام ماهی گفت سه ماهی در برکه ای زندگی می کردند که دو ماهی زیرک و ماهی سوم زیرک نبود پس ماهی گیران برای صید آنان آمدند اولی خود را از روی آب به داخل رودخانه پرت کرد و فرار نمود و دومی خود را به مردن زد و او هم فرار کرد ولی سومی به چپ و راست می رفت تا به دام ماهیگیران افتاد، پس سعایت و گفتار فراوان دمنه باعث شد که شیر به گاو بسیار بد گمان شود ولی در عین حال شیر گفت بارها من در جمع تعریف شتربه را کرده ام و در حال چگونه خواهد شد، دمنه گفت هرگونه فرصت به او، باعث نابودی تو خواهد شد در اینجا دمنه از وضعیت ظاهر و نحوه رفتار و حرکت گاو تعبیر های بد را ارائه نمود و گفت اگر خوب نگاه کنی اندیشه های او از ظاهر ناجور و زشت او معلوم است ومی بینی که وقتی به سوی شما می آید چگونه به چپ و راست نگاه می کند و موقعیت جنگ را بررسی می نماید و ....، و از طرف دیگر نزد شتربه با حالت غمناک رفته و شتربه از او پرسید که علت غم تو چیست و دمنه گفت ترس و هراس دارم و شتربه گفت آیا از شیر نفرت و هراسی داری دمنه گفت از افراد معتمد شنیده ام که شیر گفته است که شتربه خوب چاق و چله شده و دیگر نیازی به او نداریم و بهتر است از گوشت او برای همه وحوش مهمانی ترتیب دهیم و من چون این را شنیدم برای نجات تو آمدم چون شتربه این سخنان را شنید و

عهد های محبت آمیز شیر را نیز در خاطر داشت و اینکه از او نیز خیانتی صادر نشده بود با خود گفت مبادا مانند آن مرغ ماهی خوار خطا کنم که در آب روشنایی ستاره را می دید و به گمان ماهی می خواست آن را بگیرد و هیچ موفق نمی شد. و در روز بعد هرگاه هر ماهی را می دید گمان می کرد که همان روشنایی قبل است و قصد آن نمی کرد تا آنکه همه روز گرسنه بود و ..... دمنه گفت از این سخنان در گذر و فکر نجات خود باش شتربه گفت من اخلاق شیر را آزموده ام او با من خصومتی ندارد بلکه نزدیکان او در هلاک من می کوشند که اگر اینگونه باشد داستان من مانند داستان گرگ و زاغ و شغال خواهد بود که قصد هلاک شتر را کردند دمنه گفت داستان چیست گفت که در داستان هاست که زاغی و گرگی و شغالی در خدمت شیری بودند و شتر بازرگانی به آن منطقه وارد شد و نزد شیر بماند و در یکی از روز ها شیر با فیل عظیم الجثه ای مجبور به جنگ شد و از آن جنگ صدمه بسیار دید و دیگر قادر به شکار نبود. سپس زاغ و گرگ و شغال با هم توطئه نمودند و زاغ نزد شیر رفت و گفت همه ما گرسنه ایم و شتر در پیش ما اجنبی است و گفت و گوی بسیار نمود و شیر حرفی نزد در این زمان همگی نزد شتر رفتند و گفتند وضعیت بد است و همه بایستی نزد شیر رویم و به او بگوئیم جان ما فدای شما باد پس ای سلطان ما را بخور تا از رنج گرسنگی رهایی یابی و آنوقت همگی نزد شیر رفته و خود را عرضه نمودند ولی هر کدام عیبی بر گوشت و خون خود نهادند تا نوبت به شتر رسید تا او دهان خود را بازکرد و خود را به شیر عرضه نمود همگی تصدیق کردند و ناگهان به او حمله ور شده و او را تکه تکه کردند پس دمنه گفت خردمند در جنگ شتاب نکند و هر کس دشمن را خوار شمارد ممکن است به بلای وکیل دریا که با حقیر شمردن طیطوی که نوعی از مرغان آبی است دچار شود، شتربه گفت چگونه، و دمنه گفت آورده اند که نوعی از مرغان دریایی که او را طیطوی می گویند با جفت خود در ساحلی زندگی می کردند و طیطوی ماده گفت الان وقت جوجه آوردن ماست و می ترسم که وکیل دریا در موج در آید و جوجه ها را بر باید پس طیطوی، وکیل دریا را تهدید کرد و طیطوی ماده گفت به چه قوت او را تهدید می کنی و خوب است جای امنی جستجو کنی والا ـ می ترسم که به ما برسد آنچه که به لاـک پشت (باخه) رسید گفت چگونه گفت در آبگیری دو مرغابی و یک لاک پشت ساکن بودند و میان آنان دوستی برقرار شده بود اما پس از مدتی آب آبگیر رو به نقصان نمود و همه مرغان به نزد لاک پشت

رفتند و گفتند که برای خداحافظی آمدیم، لاک پشت گفت من نیز به این مصیبت دچارم پس مرا هم با خود ببرید و مرغان گفتند شرط آنست که چون تو را به هوا می بریم به محض آنکه چشم مردم به ما بیفتد هر کدام سخنی گویند، پس شرط ما با تو آنست که به گفتگوی آنان توجه نکنی و لب نگشایی، پس لاک پشت قبول نمود و مرغان چوبی آوردند و لاک پشت میانه آن را به دندان گرفت و مرغان پرواز کردند و چون به اوج رسیدند مردم به شگفت آمده و هر کدام فریاد می نمودند که مرغان لاک پشت می برند و لاک پشت طاقت نیاورد و گفت (تا کور شود هر آنکه نتواند دید) سپس دهان گشود و به زمین سقوط کرد و سقوط او با هلاک شدن او با هم قرین شد. پس جفت نر گفت نصیحت تورا شنیدم ولی نترس و آنوقت جفت ماده تخم نهاده ولی وکیل دریا از غرور جفت نر در خشم شد و دریا در موج در آمد و جوجه های آنان را برد و طیطوی ماده به طیطوی نر اعتراض کرد و گفت تو به نادانی جوجه های مرا به کشتن دادی و طیطوی نر گفت من انتقام خود از وکیل دریا می گیرم و آنوقت به نزد سایر مرغان رفت و آنان را به اتحاد با خود دعوت کرد مرغان همگی به نزد سیمرغ رفته و داستان را به او نقل کردند. و در این زمان وکیل دریا چون اتحاد آنان را دید جوجه های آنان را بازگردانید. بعد از این سخنان دمنه گفت این افسانه ها را گفتم تا بدانی این دشمن را نبایست خوار شمرد، سپس شتربه گفت من به جنگ با او پیش دستی نخواهم کرد اما جان خود را نیز دوست دارم و دمنه گفت چون نزدیک او رفتی و علامت خطر دیدی که راست نشسته و قد خود بلند نموده و دم خود تکان می دهد بدان که قصد تو دارد در این زمان دمنه به همراه کلیله نزد شیر رفته و همزمان گاو هم رسید شیر چون او را دید راست ایستاد و می غرید و دم تکان می داد پس گاو هم از ترس حالت دفاعی به خود گرفت و در این زمان جنگ بین آن دو آغاز شد و کلیله به دمنه اعتراض کرد که برای منفعت خود شیر را به بلا دچار کردی ولی می دانستم که نصیحت من در تو اثر نمی کند همانطور که نصیحت آن مرد به آن مرغ بی اثر بود در زمانی که به او میگفت که تلاش بیهوده در معالجه چیزی که علاج نمی پذیرد بکار نبر، دمنه پرسید چگونه کلیله گفت آورده اند که جماعتی از بوزینگان در کوهی ساکن بودند. سپس سرمای شدید بر آنان واقع شد و از شدت سرما به دنبال پناهگاه بودند و ناگهان کرم شب تابی را دیدند و گمان کردند که آتش است و آنوقت بر آن هیزم میگذاشتند و می دمیدند تا هیزم آتش بگیرد و مرغی از روی درخت بر آنان

فریاد می آورد که آن آتش نیست و در این زمان مردی به او رسید و به مرغ گفت رنج مبر که آنان به گفتار تو توجهی نمی نمایند. پس مرغ بی توجه از درخت پائین آمد تا حقیقت امر را به بوزینگان تفهیم کند ولی به محض نزدیک شدن بوزینگان بر او حمله آورده و او را هلاک کردند پس تو هم به همان راه رفتی و وقتی پشیمان می شوی که سود ندارد، کرد همانطور که نصیحت آن شخص زرنگ و مکار به شریک غافل خود سود نداشت، دمنه گفت چگونه کلیله گفت آورده اند که دو شریک بودند یکی زرنگ و مکار و دیگری غافل و ساده و در شهر ها مسافرت می نمودند و در راه کیسه ای طلا پیدا کردند و چون نزدیک شهر رسیدند خواستند تا آن را با هم قسمت نمایند ولی آن یکی که مکار بود به شریک خود گفت چرا قسمت کنیم بهتر است که به قدر نیاز برداریم و بقیه را در این محل پنهان نماییم و هر بار که احتیاج پیدا کردیم به قدر نیاز از بقیه برداشت نمائیم و موافقت کرده و مابقی گنج را در محلی زیر درختی بزرگ پنهان نمودند و بعد از بازگشت به شهر آن شریک که مکار بود به سرعت برگشته تمامی طلا ها را سرقت نمود و بعد از مدتی شریک ساده به او گفت بریم و مقداری از آن طلا ها را برداریم و تقسیم کنیم سپس به اتفاق آمدند و گنج را ندیدند و آنکه سارق بود دست در گریبان آن ساده دل برده و گفت تو گنج را بردی چون کسی دیگر خبر نداشت پس مجادله آنان به محکمه قاضی رسید و قاضی از آن مکار شاهد خواست و آن سارق مکار پیش پدر خود آمد و گفت اگر با من همراهی کنی و در میان حفره درخت وارد شوی و وقتی فردا که قاضی می آید به حقانیت من شهادت دهی همه گنج ها نصیب ما خواهد شد در این زمان پدر او را نصیحت نمود که این حیله تو ممکن است گریبان گیر تو شود و مکر تو مانند مکر آن قورباغه شود گفت چگونه گفت قورباغه ای در جوار ماری زندگی می کرد هرگاه که بچه ای از او بوجود می آمد مار آن را می خورد و آن قورباغه با خرچنگی دوستی داشت و به او گفت که مشکل مرا حل کن که من دشمن قوی و قدرتمند دارم، خرچنگ به او گفت بر دشمن قدرتمند جز با مکر و حیله نمی توان پیروز شد و آنوقت او را تعلیم کرد که در فلان محل یک راسو که دشمن مار است زندگی می کند تو چند ماهی از محل زندگی او تا نزدیک لانه مار قرار بده و آنوقت راسو به دنبال ماهی تا نزدیک لانه مار آمده و او را هلاک خواهد نمود پس قورباغه چنین کرد و راسو بدنبال خوردن ماهی ها آمد و مار را هم خورد ولی به این پرسه زدن عادت کرد و به همان عادت در آن اطراف پرسه میزد اما هیچ ماهی

پیدا نکرد و در این زمان قورباغه و همه بچه های او را پیدا کرد و خورد سپس آن سارق مکار به پدر خود گفت این سخنان را کنار بگذار و به آنچه می گویم عمل نما و آن پیر مرد فریب پسر را خورد و به آنچه او گفت عمل نمود و روز بعد قاضی به اتفاق آن دو و جمعیت بسیار از مردم نزدیک آن درخت رفت و قاضی رو به درخت کرده و گفت داستان آن طلا چیست و چه کسی آن را برداشته است در این زمان از داخل درخت صدا آمد که فلان کس برده است و قاضی دانست که در میان درخت شخصی این سخنان را می گوید و دستور داد هیزم آوردند و درخت را آتش زد و آن پیرمرد که وضعیت را خطرناک دید از میان درخت بیرون آمد و در نتیجه خیانت آن مکار آشکار و پدر آن مرد مکار از شدت این احوال هلاک و پسر بعد از تحمل مجازات از سوی قاضی، پدر مرده را به دوش کشیده به خانه برد و آن شریک ساده دل، صاحب تمامی آن گنج گردید، پس کلیله گفت این مثل را آوردم تا بدانی عاقبت کار مکاری و فریبکاری چیست و مثل دوستی با امثال تو داستان آن بازرگان است پس دمنه گفت چگونه است و داستان آن چیست کلیله گفت آورده اند که بازرگانی کم سرمایه بود که می خواست به سفر رود و حدود سیصد کیلو آهن داشت که آنها را به رسم امانت به شخصی سپرد چون از سفر آمد آن شخص آهن ها را فروخته و به بازرگان که از سفر برگشته بود گفت که من آهن ها را در انبار قرار داده بودم و موش ها همه آن آهن ها را خوردند در این زمان بازرگان از نزد او خارج و فرزند آن خائن را از نظر ها، پنهان نمود و چون در شهر ندا نمودند، بازرگان گفت من باز شکاری دیدم که کودک را بر هوا می برد و آن مرد خائن گفت چطور این پرنده می تواند کودکی را به هوا ببرد، بازرگان گفت عجیب نیست در شهری که موشهای او این مقدار آهن را بخورند البته پرنده نیز می تواند کودکی را به هوا ببرد، آنوقت مرد خائن گفت پسر را بازگردان و آهن را ببر، و کلیله ادامه داد که این را گفتم تا بدانی که همنشینی با تو جز شر و بدی ثمری ندارد پس چون گفتار آنها به این مرحله رسید شیر شتربه را هلاک کرده و سپس پشیمان شد و پس از آن با هر یک از حیوانات خلوت نموده و با آنها گفتگو می کرد تا اینکه یک شب پلنگ به مجلسی که کلیله و دمنه داشتند گذر کرد و ایستاده و گوش داد و شاهد سرزنشهای کلیله به دمنه بود تا اینکه کلیله به دمنه گفت تو مکر و حیله کردی، پس از من دور شو ولی دمنه گفت کار از کار گذشته و آن را فراموش کن و پلنگ موضوع را به مادر شیر اطلاع داد و مادر شیر نزد شیر آمد و علت

غمگین بودن سلطان جنگل را پرسید و شیر داستان شتربه را تعریف و جواب مادر را شنید و خیانت دمنه آشکار شد و شیر همه حیوانات را جمع کرد و مادر خود را هم خبر نمود، دمنه اوضاع را پرخطر دید و مادر شیر به او گفت خیانت تو ظاهر شده و دروغ تو در خصوص شتربه معلوم و انصاف نیست که شیر ترا زنده بگذارد و آنوقت دمنه سخنانی در دفاع از خود اظهار کرد و شیر اراده کرد که کار او به قضاوت قضات بسپارد ولی دمنه گفت چه کسی از تو عادل تر اگر تو کار خوب مرا به بدی جواب دهی. به تو آن خواهد رسید که به آن زن رسید که در کار خود تعجیل کرد شیر گفت آن داستان چیست گفت نقل است که در شهر کشمیر بازرگانی بود که زنی زیبا داشت و جوانی نقاش فاسد، در همسایگی او بود که زن را فریب داده و با او ارتباط بر قرار کرد و زن به او گفت چیزی بساز که میان من و تو نشانه ای باشد گفت چادری دو رنگ میسازم هرگاه آن را دیدی بیرون بیا و پس از مدتی نقاش فاسد، از خانه دور شد و غلامی که بر این راز آگاه شده بود، چادر از دختر نقاش گرفته و با زن بازرگان شهوت رانی کرد و وقتی جوان نقاش فاسد برگشت زن به او گفت چرا زود آمدی و آن نقاش فاسد ماجرا را فهمیده و چادر را آتش زد. پس در کار من تعجیل نکن ولی مادر شیر چون سخنان فریبنده و اغوا آمیز دمنه را شنید، ترسید که سخنان فریبنده او در شیر اثر نماید پس به شیر اعتراض کرد که در مجازات دمنه تاخیر نکن و لذا شیر دستور حبس دمنه را صادر کرد و او را به زندان انداخت در این زمان کلیله پنهانی به ملاقات او رفت و پس از سرزنش او گفت بهترین کار این است که به گناه خود اعتراف کنی زیرا در این اوضاع قطعا هلاک می شوی ولی دمنه گفت بگذار تا فردا فکر کنم و به تو جواب دهم سپس کلیله رنجور برگشت و از غصه وفات نمود و حیوانی وحشی که با دمنه محبوس بود به سخن آنان بیدار و روز بعد ماجرا را به مادر شیر گفت و او خبر را به شیر داد و شیر جلسه محاکمه دمنه را تشکیل داده و دمنه در آن جلسه خود را بی گناه معرفی نمود و گفت هر کس در کار من یقین دارد سخن گوید و هر که شک و شبهه دارد سخن نگوید و هر که چنین کند و مرا هلاک نماید به او آن رسد که به آن مدعی رسید، قضات گفتند آن چگونه است دمنه گفت در یکی از شهر های عراق پزشکی دانا زندگی می کرد تا اینکه چشمان او بسیار ضعیف شد. پس شخص نادانی، عرصه را خالی دید و ادعای دانش علم پزشکی نمود. پادشاه شهر دختری داشت که به برادر زاده خود داده بود و در زمان زائیدن بیمار شده بود در این زمان

پزشک دانا را حاضر کردند و او نسخه درمان را نوشت ولی گفت چشمان من خوب نمیبیند و آن که به دروغ مدعی علم و دانش طب شده بود حاضر شد و گفت من می سازم سپس بجای دارو، زهری ساخت و به دختر داد و دختر هلاك شد و پادشاه فرمان داد که از آن دارو که زهری کشنده بود به آن مدعی دروغین دادند که خورد و او نیز هلاك شد و دمنه گفت من این داستان را گفتم که با جهالت خود مرا به هلاکت نرسانید پس قاضی دستور داد تا او را مجددا به زندان بردند و یکی از دوستان کلیله به نام روزبه به ملاقات دمنه آمد و خبر مرگ کلیله را به او داد و دمنه غمگین شد و آهی کشید و پیمان دوستی با روزبه بست و گفت من و کلیله گنجی پنهان نموده ایم برو آن گنج را بیاور، روزبه گنج را آورده وتقسیم کردند و توصیه کرد که همیشه پیش شیر باشد و اخبار را به او برساند و روز بعد رئیس قضات ماجرا را به شیر گزارش داد و مادر شیر از جریان مطلع شد و در اعتراض گفت که شیر بین حقیقت و دروغ فرق نمی گذارد و با خشم فراوان، شیر را ترک کرد سپس دوباره دمنه را به دادگاه بردند رئیس قضات به او گفت هر چند همگی ساکتند ولی دلهای همه در خیانت تو گواهی می دهند دمنه گفت امر قضاوت بر پایه حدس و گمان شایسته نیست و لذا هر کس گواهی دهد در کاری که آگاهی و اطمینان در آن ندارد به او آن رسد که به آن نادان رسید، قاضی گفت چگونه و دمنه گفت مرزبانی بود که همسری زیبا به نام بهارویه داشت و کارگر و غلامی نا نجیب داشت که می خواست زن را فریب دهد و چون نا امید شد از صیادی دو طوطی خرید و به یکی از آنان آموزش داد که به زبان بلخی بگوید (من فلان کس را با زن مرزبان دیدم) و به دومی آموزش داد که پاسخ دهد (من هیچی نمی گویم) سپس روزی از بلخ برای او میهمان رسید و در حین مهمانی طوطیان سخن آغاز نمودند مهمانان بلخی چون سخنان طوطیان را شنیدند برخاسته و گفتند مادر چنین خانه کثیفی غذا نمی خوریم در این اثنا غلام خبیث هم حاضر شد و گفت من هم شهادت می دهم که کار خلاف آنان را دیده ام و در این زمان مرزبان قصد هلاکت زن را نمود و زن برای او پیغام داد که عجله نکن و در این امر احتیاط و از اهالی بلخ سئوال کن که این دو طوطی غیر از این کلمات چیز دیگری هم می دانند آنها جواب دادند خیر پس گفت اگر آنان می توانستند کلمات دیگر بگویند البته گفتار آنها از روی فهم و عقل و سخنان آنان قابل اعتماد بود، پس به مرزبان گفت که آن غلام خبیث قصد بد به من داشت چون توجه نکردم با این مکر و حیله و آموزش به

طوطیـان می خواست انتقام بگیرد و آنگاه مرزبان آن غلام خبیث را در حالی که بازی شکاری در دست داشت احضار کرد و سئوال کرد آیـا تو دیـدی گفت آری دیـدم و در این زمـان بـاز شکاری پرواز نموده و از چشـمان او را کور نمود و آنگاه زن گفت این از عدل خداست که به چشم خائنی که به کار ندیده شـهادت دهد اینطور سزا دهد. سپس گزارش محکمه را به شیر فرسـتادند و شـیر آن گزارش را به مادر نشان داد و گفت بگو آن راز بین کلیله و دمنه را از چه کسی شنیدی تا به بهانه آن من دمنه را هلاک کنم سـپس مادر گفت این رازی بین من و آن شـخص است اگر او اجازه دهد افشاء کنم در این زمان مادر شیر مـاجرا را به پلنـگ گفت و پلنگ رضایت داد و به حضور شـیر آمـد و گواهی داد آنچه را که از کلیله و دمنه شـنیده بود و آن شهادت را در جمع حیوانات بیان کرد چون این سـخن پخش شد، آن حیوان وحشـی نیز حاضـر شد و شـهادت داد بر آنچه که شنیـده بود و از او پرسـیدند چرا همـان اول نگفتی گفت زیرا ممکن بود حرف مرا به تنهـایی قبول نکنیـد پس بـا این دو گواه، مجازات دمنه قطعی شد و شـیر دستور داد او را بسته و غذا و آب ندهند تا از گرسنگی و تشنگی هلاک شود و این عاقبت کار مکاران باشد.

باب دوستی کبوتر طوقی و کلاغ و موش و لاک پشت و آهو

آورده اند که در سـرزمین کشـمیر مرغزاری وجود داشت که در آن شـکار و شکارچی بسیار بودند و کلاغی در حوالی آن بر درختی خانه داشت و روزی صـیادی را دیـد که به سـمت درختی که او در آن لانه داشت می آمد پس ترسـیده که به قصد او می آیـد و آنگـاه صبر کرده و دیـد که صـیاد دام گسترده و در حـال کبوتران زیـادی فرود آمـده و همگی در دام او افتادنـد و رئیس کبوتران که طوقی نام داشت وقتی دید که صـیاد شتابان می آید تا همگی را ببرد و تلاش انفرادی کبوتران ثمری ندارد، دستور داد تا همگی به یکباره بال بزنند و دام را از جای خود کنده و به پرواز در آیند پس همه کبوتران چنین کردند و همگی با دام به پرواز در آمده و صـیاد نیز آنان را تعقیب می نمود تا آنان خسته شده و سقوط نمایند، کلاغ با خود گفت من به دنبال آنان بروم تا ببینم آخر و عاقبت کار آنان چه می شود، در این زمان طوقی دید که صـیاد با تلاش از تعقیب آنان منصـرف نمی شود دستور داد تا به طرف جنگل و آبادی ها پرواز کنند تا از چشم او دور شوند و کبوتران همین کار را

کردند و صیاد نا امید شد و آنوقت طوقی گفت من در نزدیکی محل پرواز، با موشی دوستی دارم و سپس همگی در نزدیکی لانه آن موش که زبرا نام داشت فرود آمدند و زبرا موش باهوش و زیرکی بود و در محل زندگی خود صد سوراخ برای فرار از دست شکارچیان ساخته بود و در این زمان طوقی او را صدا کرده و زبرا به تعجیل بیرون آمد و سئوال کرد که چرا اینگونه در دام افتادی طوقی گفت دانه بر من و یارانم جلوه کرده و چشمان ما را کور کرد و همگی به دام افتادیم پس موش شروع کرد اول دام طوقی را باز کند ولی طوقی گفت اول بند پای یاران مرا باز کن، زیرا می ترسم اگر از من شروع کنی از آنان غافل شوی ولی اگر از آنان شروع کنی به اشتیاق دوستی که با من داری خسته نخواهی شد و سپس زبرا چنین کرد و همگی از دام نجات پیدا نمودند و کلاغ چون این دوستی را دید پائین آمد و گفت من دوستی شما را دیدم و می خواهم با شما دوست باشم موش گفت، بین من و تو چه دوستی است که من غذای تو هستم و تو دشمن من هستی و کلاغ گفت من به دوستی شما محتاج هستم و اگر قبول نکنی هیچ غذا نخواهم خورد تا تو مرا به دوستی بپذیری موش گفت دوستی تو را به قیمت جان خود قبول کردم ولی این سخنان گفتم تا فکر نکنی بی عقل و نادانم و آنگاه موش بیرون آمد ولی بر در لانه خود ایستاد و کلاغ گفت چرا جلو تر نمی آیی آیا از من می ترسی، موش گفت به تو اعتماد دارم ولی از کلاغ های دیگر که ممکن است به من حمله کنند می ترسم و احتیاط می کنم و آنوقت کلاغ به او اطمینان کامل داد و موش بیرون آمد و به گرمی با هم ملاقات کردند، کلاغ (زاغ) گفت در فلان جا مرغزاری است که قورباغه ای (باخه) در آن با من دوست است و غذای من در آنجا زیاد و این منطقه در رهگذر شکارچیان است و ممکن است صدمه ببینم و در این زمان موش قبول نموده و کلاغ دم موش گرفته به سمت مرغزار پرواز نمودند و چون قورباغه آنان را از دور دید ترسید و در زیر آب فرو رفت زاغ (کلاغ) موش را به زمین قرار داده و قورباغه را صدا کرد و آنوقت کلاغ ماجرا را از اول تا آخر برای قورباغه تعریف کرد سپس به موش گفت تو نیز داستان خود را به ما بگو، موش گفت محل تولد من شهر ماروت بود و در خانه زاهدی منزل کرده بودم و زاهد همسر نداشت مریدان برای او غذا می آوردند او قسمتی را می خورد و مابقی را برای شام قرار می داد و من خارج شده شده و تا می توانستم می خوردم و مابقی را به سایر موش ها می دادم زاهد تا می توانست تلاش کرد تا از شر من خلاص شود ولی موفق نمی شد تا شبی

برای او مهمان دانا و با تجربه ای آمـد و موقع شام شد و زاهد هر چند لحظه دست ها را بر هم می کوبید تا از صدای آن موش ها فرار کنند و مهمان ناراحت شد و گفت مرا مسخره می کنی زاهد داستان را تعریف کرد مهمان پرسید در میان موش ها همه یک حالتنـد گفت نه یکی از آنها (اشاره به من داشت) از همه جسورتر است سپس مهمان گفت این امر علتی دارد و حکایت آن حکایت آن مرد است، زاهد گفت آن چیست گفت (شبی در یکی از شـهر ها به خانه یکی از دوستان وارد شدم چون شام خوردیم برای من لباس خواب آوردند و من از جایگاه میزبان و همسرش، صدای گفتگوی آنان که به من می رسید شنیدم که مرد به همسرش گفت که فردا می خواهم به خاطر دوست عزیزم مهمانی ترتیب دهم زن گفت ماخود غذا نداریم بخوریم پس چطور مهمانی می دهی، مرد گفت اگر توفیق مهمانی داشـته باشم پشیمان نخواهم شد اگر نه مانند آن گرگ طمعکار پشیمان خواهم شـد، زن پرسـید داسـتان آن چیست گفت آورده انـد که روزی صـیادی به شـکار رفته و آهویی شـکار کرد و آن را به سوی خانه می برد که در راه به خوکی برخورد نمود و تیری انداخت و خوک نیز به او حمله کرد که در اثر این برخورد هر دو هلاک شدند و آنوقت گرگی گرسـنه به آنها رسـید و سه لاشه صـیاد، و خوک و آهو را دیده با خود گفت اکنون روز ذخیره است و بهـتر است امروز بـا زه کمـان که خوراکی است به سـربرم و بقیه را برای روز مبـادا ذخیره نمـایم و چون به خوردن زه کمـان مشـغول شـد زه کمـان در گردن او افتاد و او را هلاک کرد سـپس زن گفت راست می گویی در خانه قـدری کنجـد و برنـج است سـپس کنجـد را پخته و در آفتاب نهاد و شوهر را گفت بنشـین و مواظب باش تا پرنـدگان آن را نخورنـد و مرد را خـواب از نگهبـانی غافـل کرد و سگی از آن می خورد و زن از آن غـذا کراهت پیـدا کرده و غـذا را به قیمت ارزان در بـازار فروخت و من در بـازار شاهـد بودم، پس من نـتیجه می گیرم که این موش جسور که تو می گویی به علتی چنین جسـارت می نماید، سـپس تبری برداشـته سوراخی را که من در آن هزار دینار طلا داشـتم و بر روی آن می غلطیدم و از شادی آن جست و خیز می کردم را شکافت و به آن گنج دست یافت و به زاهد گفت دیگر آن موش نخواهد آمد و لذا این امر باعث شد که من پیش بقیه موش ها خوار و حقیر شوم و همه مرا ترک نمایند و چون آن گنج را مهمان بین خود و زاهد تقسـیم کرد، سهم خود را در کیسه ای زیر سر خود نهاد و من طمع کردم که مقداری از آن را پس بگیرم چون مهمان خوابید به سمت آن رفتم که او ناگهان

بیدار شد و با چوب مرا زد و من با سختی خودم را به سوراخ رساندم و پس از مدتی دوباره بیرون آمدم و مهمان منتظر بود و مجددا چوبی به فرق من کوبید که از پای در آمدم ولی با مشقت زیاد خود را نجات دادم و دانستم که در اثر طمع به این بلاها دچار شدم و به ناچار به صحرا رفتم و کبوتری با من دوستی داشت که محبت به او راهنمای کلاغ شد و من به خاطر این که از تنهایی در آیم دوستی او را پذیرفتم در همین هنگام آهویی دوان دوان آمد هر کدام پنهان شدند آهو ترسان بود آبی خورد و ایستاد کلاغ به آسمان رفت کسی را دید سپس صدا کرد قورباغه و موش بیرون آمدند و از آهو علت را سئوال کردند او گفت امروز شخصی را دیدم و گمان بردم صیاد است سپس قورباغه گفت اینجا صیادی وجود ندارد با ما باش و از دوستی ما بهره مند شو، سپس این جمع روزگاری را به شادی طی می نمودند روزی زاغ و موش و قورباغه جمع شدند ولی آهو نیامد نگران شدند و زاغ به جستجو در آمد و آهو را در بند دید و آنوقت زاغ و قورباغه به موش گفتند مشکل به دست تو حل می شود موش به سرعت خود را به آهو رساند و در حال قورباغه نیز رسید، آهو گفت تو چرا آمدی گفت طاقت نیاوردم از تو دور باشم سخن قورباغه تمام نشده بود که صیاد از دور آمد، موش به سرعت بند پای دام را پاره کرد و آهو فرار کرد و موش هم به سوراخ رفت و کلاغ هم پرواز کرد و صیاد کسی را ندید و لذا قورباغه را گرفته محکم بسته روی بازوی خود قرار داد و زاغ و آهو به موش گفتند که باز چاره کار در دست توست موش به آهو گفت تو حیله ای بکار بگیر و لنگ لنگان نزدیک او ظاهر شو تا او تو را تعقیب کند و او را به دنبال خود روان کن تا من بند های قورباغه را باز کنم سپس چنین کردند چون صیاد برگشت بند های قورباغه را پاره شده دید و آنوقت ترسید و گفت شاید اینجا سرزمین جادوگران و شیاطین باشد و آنوقت فرار کرد و آنها همگی به سلامت برگشته و روزگار را به خوبی سپری کردند پس آگاه باش که من این مثال را آوردم تا همه قدر دوستی و محبت را بدانند.

باب جغد و کلاغ (زاغ)

رای یعنی پادشاه به برهمن یعنی رهبر دانشمند مذهبی گفت داستان دوستان را شنیدم که حال تو داستان دشمنی ها را بیان کن، بر همن گفت پس داستان جغد و کلاغ را بشنو گفت آن کدام است گفت آورده اند که

در کوهی بلند، درختی بزرگ بود که در آن هزاران کلاغ منزل داشتند، پادشاه آنان کلاغی بود که همه از او اطاعت می کردند و در همسایگی آنان جغد ها که دشمنان آنان بودند زندگی می کردند و شبی پادشاه جغد ها به آنان شبیخون زده و کشتار زیادی کردند و سپس پادشاه کلاغها جلسه تشکیل داده گفت دشمنان ما پایگاه ما را شناسایی نموده و بر ما حمله نمودند و حتما یک بار دیگر نیز هجوم می آورند پس چاره کار در چیست در میان زاغان پنج زاغ به دانش مشهور بودند، پس یکی از آنها گفت بایستی اینجا را ترک کنیم، دیگری گفت صلاح کار را به جنگ می بینم و سومی گفت من صلاح را بر این می بینم که جاسوسانی بفرستیم و حال دشمن را جستجو کنیم که آیا به صلح راضی هستند که ما به آنها باج و خراجی بدهیم و آنها را راضی کنیم و صلح بر قرار شود زاغ چهارم گفت سفر و ترک وطن بهتر است تا به آنان باج و خراج دهیم و خود را خوار و ذلیل نماییم. پادشاه به زاغ پنجم گفت بین جنگ و صلح و ترک وطن تو چه را اختیار می کنی گفت جنگ به صلاح نیست زیرا آنها از ما قوی تر هستند و چون از من جواب می خواهی قسمتی از آن را در جمع و قسمت دیگر جواب را در خلوت می دهم زیرا باج و خراج دلیل بر ذلت و خواری است و باقی جواب را در خلوت می دهم. در این زمان پادشاه به کناری رفت و مجلس را برای او خالی کرد زاغ گفت اول بایست بدانی که علت دشمنی ما و آنان چه بوده است، زیرا علت آن در واقع کلامی بود که بر زبان زاغی جاری شد پرسید چگونه گفت جماعتی از مرغان به دور هم گرد آمدند و قرار شد که جغد را پادشاه خود نمایند زاغی از دور پیدا شد و گفت مگر تمامی مرغان نامدار هلاک شده اند که این مرغ زشت و بد شکل را می خواهید پادشاه خود کنید و از این گونه کلام بسیار گفت و در ادامه گفت مثل آن خرگوش عمل نمایید تا کار شما اصلاح گردد، گفتند چگونه، گفت در بعضی از روزگاران در سرزمین فیلها، قحطی باران شد و چشمه ها همه خشک شدند و فیلها همه از تشنگی نالیدند پس پادشاه فیلها آنان را به سمت چشمه ای بنام قمر هدایت کرد که آب بی پایان داشت و همه فیلها از آن چشمه آب خوردند و سیراب شدند و این چشمه در سرزمین خرگوش ها بود و در این قضیه بسیاری از خرگوش ها پایمال فیلها شدند، در این زمان همگی نزد پادشاه خرگوش ها رفته و چاره کار را خواستار شدند و پادشاه خرگوشها جلسه ای ترتیب داد تا با دانایان آنها مشورت نماید یکی از این خرگوش های دانا به نام پیروز پیش رفت و گفت اگر پادشاه مرا به عنوان نماینده نزد آنان

فرستد خدمتی را در این رابطه به انجام برسانم، پس در شبی که ماه کامل بود به جایگاه فیلها رسید و بر بالای بلندی قرار گرفته فریاد بر آورد من فرستاده ماه هستم و پادشاه فیلها پرسید که رسالت تو چیست گفت ماه می گوید از قدرت خود مغرور نباشید شما قصد چشمه ای کرده اید که به نام من است و چشمه را خراب کردید و اگر در این زمان از این سرزمین رفتید من با شما کاری ندارم و الا آمده و چشمان شما را کنده و به سختی هلاک می نمایم و اگر شک داری بیا که من اکنون در چشمه حاضرم سپس پادشاه فیلها به سمت چشمه حرکت کرد و روشنایی ماه را در چشمه دید سپس صدا آمد که قدری آب به خرطوم بگیر و روی خود بشو و سجده کن پس پادشاه فیلها چون خرطوم خود به آب زد آب به جنبش در آمد سپس ندا آمد که زود اطاعت کن و دیگر اینجا نیایید. و من این داستان را گفتم تا بدانید با زیرکی بایست دشمنان را دفع کرد و هر کس به پادشاه مکار و قدرتمند مبتلا شود به او آن رسد که به آن دراج و خرگوش رسید سپس مرغان پرسیدند چگونه است زاغ گفت دراجی با من همسایگی داشت و میان ما دوستی بر قرار بود و او غیبتی طولانی داشت و من تصور کردم هلاک شده است، مدتی بعد خرگوشی در لانه او منزل کرد و من کاری نداشتم تا اینکه دراج برگشت و از دیدن خرگوش ناراحت شده و گفت این جایگاه من است خرگوش گفت اگر حقی داری ثابت کن دراج گفت قضاوت بر عهده گربه ای باشد که بسیار عابد و زاهد است و همیشه اوقات خود را به عبادت سپری می کند و از او عادل تر نیست پس هر دو به سمت گربه عابد روان شدند گربه تا آنان را دید به سرعت به نماز ایستاد به گونه ای که خرگوش از آن عبادت در تعجب شد و آنها بعد از نماز، داستان خود را به گربه عابد تعریف کردند و گربه گفت من پیر شده ام شما نزدیک تر بیایید و سخن بلند بگوئید و آنان جلوتر آمده و او با ایشان به مهربانی سخن می گفت تا اینکه کاملا آسوده خاطر شدند سپس در یک لحظه هر دو آنها را گرفت و هلاک کرد و در این زمان مرغان همگی پادشاهی جغد را به کنار گذاشتند و منصرف شدند و جغد با ناراحتی تمام به کلاغ گفت مرا آزرده خاطر نمودی و کینه تو در دل من قرار گرفت و این دشمنی ادامه دار خواهد بود و زاغ فکر کرد که چرا نادانی کردم و برای خود و هم نوعان خود دشمنان خطرناک ایجاد کردم پس این امر مقدمات دشمنی زاغان و جغدان است، پادشاه کلاغها گفت حال تدبیری کن پس این زمان کلاغ گفت امید دارم تا با حیله ای نجات پیدا کنیم چنانکه گروهی به مکر صاحب گوسفند

شدند، پادشاه پرسید چگونه گفت : زاهدی از جهت قربانی گوسفندی خرید و در راه گروهی از راهزنان خواستند تا با فریب گوسفند را از چنگ زاهد در آورند، یکی از آنها آمد و گفت ای شیخ این سگ را کجا می بری دیگری گفت حتما به شکار می رود و سومی گفت ظاهرا زاهد است ولی در عمل با سگ ها به سر می برد و ....، پس شکی در دل زاهد افتاد و گفت شاید فروشنده مرا جادو کرده و در این زمان گوسفند را رها کرده و راهزنان آن گوسفند را تصاحب نمودند، پس صلاح چنان می بینم که پادشاه در حضور جمع به من غضب نماید و دستور دهد که مرا بزنند و خون آلود نمایند و در زیر درخت بیندازند و پادشاه با تمامی لشکر بروند و به فلان موضع قرار گیرند تا من از نتایج مکر خود آنان را آگاه نمایم. آن شب جغد ها آمدند و کلاغها را پیدا نکردند مگر آن کلاغ را که ناله می کرد، خبر به پادشاه جغد ها دادند و به سوی او رفته گفتند تو کیستی و کلاغهای دیگر کجا رفتند او نام خود و نام پدر خود را گفت پادشاه جغد ها گفت این زاغ وزیر پادشاه زاغان است باید معلوم شود چه اتفاقی افتاده است، از او سئوال کردند او گفت بعد از حمله شما در آن شب، من به پادشاه کلاغ ها گفتم که قدرت جغد ها زیاد است و ما بایستی با آنها از در صلح در آئیم و از آنها اطاعت کنیم و الا به شهر ها فرار نمائیم آنها مرا به خیانت متهم نموده و این بلا را به سر من آوردند و الان هم فکر می کنم در فکر جنگ با شما هستند، پادشاه جغد ها با یکی از وزیران خود گفت نظر تو چیست او گفت بایستی به سرعت او را هلاک کنی و به وزیر دیگر گفت نظر تو چیست او گفت در رابطه با کشتن او نظری نمی دهم بلکه نظر دارم که به او احسان نمایی که بعضی از امور، مردم را بر دشمن مهربان نماید آنچنان که آن دزد، زن بازرگان را به شوهر مهربان کرد پادشاه پرسید چگونه گفت بازرگانی همسری داشت که به او توجه نمی کرد و شبی دزدی به خانه آنها آمد و زن از ترس دزد، شوهر خود را در آغوش گرفت و بازرگان بیدار شد و به دزد گفت هر چه می خواهی ببر که به برکت تو همسرم به من مهربان شد، آنگاه ملك به وزیر سوم گفت نظر تو چیست گفت نظر بر آن دارم که او را زنده گذاشته و از طریق او بین صف دشمنان اختلاف انداخته و بهره گیری نمائیم آنچنانکه بین آن دزد و شیطان و مرد زاهد اختلاف بوجود آمد، پادشاه گفت چگونه، گفت زاهدی از مرید خود گاوی گرفته و به سوی خانه می برد، دزدی آنها را دید و با آنها همراه شد تا گاو را سرقت نماید، پس شیطان به صورت آدمی در آمده با زاهد همراه شد و دزد از او پرسید تو

کیستی گفت من شیطان هستم بدنبال زاهد می روم تا در فرصتی مناسب او را بکشم و سئوال کرد تو کیستی گفت من دزدم و می خواهم در فرصتی مناسب گاو زاهد را بدزدم، پس شب شد و زاهد به خواب رفت،شیطان به دزد گفت بگذار اول من زاهد را بکشم بعد تو گاو را ببر، دزد گفت نه اول بگذار من گاو را ببرم بعد تو زاهد را بکش و مجادله و دعوی آن دو بالا گرفت و دزد فریاد زد ای زاهد شیطان می خواهد ترا بکشد و شیطان هم فریاد زد ای زاهد دزد می خواهد گاو را ببرد. زاهد از خواب بیدار شد و مردم جمع شدند و آن دو فرار کردند پس وزیر اول دوباره تاکید کرد که او را بکشید و فریب او را نخورید و مانند آن نجار نباشید که فریب زن نابکار را خورد، پادشاه گفت چگونه گفت نجاری زن بدی داشت و همسایه ای که به او نظر داشت و عده ای به نجار خبر دادندو او به زن خود گفت قصد سفر دارم و آنوقت در خانه پنهان شد چون آن همسایه نا بکار آمد، زن ناگهان پای شوهرش را که در گوشه ای مخفی شده بود دید پس بلا فاصله زن به آن نابکار گفت به صدای بلند بگو مرا بیشتر دوست داری یا شوهر خود را و وقتی او این عبارت را بیان کرد زن به صدای بلند گفت تو را برای هوسرانی می خواهم ولی هیچکس از شوهرم نزد من عزیز تر نیست و در این زمان نجار فریب مکر زن را خورده و حرفی نزد تا صبح شد، پادشاه جغد ها به حرف او اعتنا نکرد و دستور داد که او را با احترام ببرند و باز همان وزیر تاکید کرد که حداقل با او مثل دشمنان رفتار کنید که خطری پیش نیاید ولی کسی توجه نکرد و هر روز نزد آنان عزیز تر می شد تا آنکه روزی به پادشاه جغد ها گفت که پادشاه کلاغ ها مرا خوار و ذلیل کرد و من می خواهم انتقام بگیرم پس ای پادشاه، دستور بده تا مرا بسوزانند و آنگاه که آتش بر من رسید دعا کنیم تا خداوند مرا جغد بگرداند تا بتوانم انتقام خود را از پادشاه کلاغ ها بگیرم و آن وزیر که همیشه نظر به هلاکت او داشت گفت هیچگاه ذات او تغییر نمی کند و محبت او از کلاغها بر نمی گردد همانطور که آن موش به هم جنس خود تمایل داشت، پادشاه گفت چگونه گفت زاهدی که دعای او مستجاب می شد بر کنار رودخانه ای نشسته بود یک زغن که نوعی پرنده شکاری است موشی را نزد او قرار داد، زاهد او را به خانه برد و دعا کرد تا دختری زیبا شد زاهد گفت اکنون از هر صنفی که می خواهی بگو تا برایت به عنوان شوهر انتخاب کنم دختر گفت شوهری می خواهم قوی و با شوکت سپس زاهد به آفتاب گفت او را به همسری تو در می آورم و آفتاب گفت از من قوی تر ابر است که روی مرا

می پوشانـد و زاهد به ابر گفت و ابر گفت از من قوی تر باد است و باد گفت از من قوی تر کوه است و کوه گفت از من قوی تر موش است، که مرا می شکافد و در دل من خانه ای می کند و من کاری نمی توانم انجام دهم و آنگاه دختر گفت آری شوهر من همین موش است زاهد دختر را به موش نشان داد موش گفت جفت من بایست از جنس من باشد و آنوقت دختر گفت دعا کن که من هم موش شوم و زاهد دعا کرد و دختر موش شد و رفت ولی پادشاه جغد ها هیچ توجهی به حر فهای او نکرد و کلاغ هر روز برای آنها حکایت های عجیب و غریب تعریف می کرد و خود را به آنها نزدیک می کرد تا آنکه بر تمامی اسرار آنها آگاه شد و روزی بطور ناگهانی پرواز کرد و نزد پادشاه کلاغ ها برگشت و گفت تمامی جغد ها در فلان کوه ساکنند و روزها همگی در غاری جمع می شوند و در آن نزدیکی هیزم بسیار است پادشاه دستور دهد تا مقداری هیزم در دهانه غار قرار دهند و نزد چوپانان منطقه آتش باشد من مقداری آتش آورده و زیر هیزم قرار می دهم و پادشاه دستور دهند تا کلاغ ها با حرکت باد بال و پر خود آتش را زیاد کنند تا هر جغدی که بیرون بیاید بسوزد و آنان که در داخل غارند از شدت دود بمیرند. پس این حیله را بکار بردند و با این عمل همه جغد ها نابود شدند پادشاه کلاغ ها گفت آیا در بین آن جغد ها هیچ دانایی پیدا نمی شد، کلاغ گفت چرا و او همان جغدی بود که همیشه به کشتن من تاکید می کرد ولی آنها فکر او را قبول نمی کردند و اینقدر فکر نکردند که شاید از سوی من که در قوم خود منزلتی داشتم و اندک عقلی با من بود حیله ای در کار من باشد و اسرار خود از من پنهان نکردند، پادشاه گفت زحمتی سخت را قبول کردی که دشمنان را اطاعت می کردی، کلاغ گفت آن عمل به دلیلی بود تا مرا به مقصود برساند آنچنانکه مار به خدمت قورباغه در آمد پادشاه گفت چگونه گفت آورده اند که پیری در ماری اثر کرد و دیگر قادر به شکار نبود به ناچار حیله ای بکار برد و به گوشه چشمه رفته که در آن قورباغه های فراوان بوده و پادشاه قورباغه ها در آن زندگی می کرد، پس خود را اندوهناک نشان داد و قورباغه ای از او سئوال کرد تو چرا اینقدر غمگین هستی گفت از من بد بخت تر کیست که خوردن قورباغه بر من حرام شده و اگر یکی از آنها را بگیرم نمی توانم نگهداری کنم تا چه رسد که بخورم آن قورباغه رفته به پادشاه خود خبر داد و پادشاه از مار سئوال کرد که چرا اینگونه شدی گفت قصد خوردن قورباغه ای کردم او خود را به خانه زاهدی انداخت من به خانه زاهد وارد شدم و سپس زاهد بر اثر نیش من هلاک شد زاهد مرا

نفرین کرد گفت امیدوارم تا ذلیل شده مرکب پادشاه قورباغه ها شوی و نتوانی قورباغه ای را بخوری مگر آنکه از روی ترحم، پادشاه قورباغه ها به تو بدهد و در حال حاضر من پیش شما آمدم تا پادشاه بر سر من بنشیند و من به حکم راضی شوم پس پادشاه قورباغه ها از این معنی خوشحال شده بر سر مار می نشست و به این قضیه بر همه فخر و مباهات می نمود چون چند روز گذشت مار گفت ای پادشاه مرا غذایی بده تا زنده بمانم و خدمت کنم و پادشاه قورباغه ها برای غذای او روزانه دو قورباغه آماده می نمود و در عوض بر او سلطنت می کرد، پادشاه گفت اخلاق پادشاه جغد ها را، در صلح و جنگ چگونه دیدی گفت او متکبر و مغرور بود و لذا نصیحت و پند دیگران را نمی پذیرفت و بقیه نیز همینطور بودند مگر آنکه دائما به کشتن من تاکید می کرد پادشاه سئوال کرد کدام خصلت او در نظرت بهتر آمد گفت اول کشتن من و دیگر آن که هیچ پندی را از پادشاه خود پنهان نمی کرد، اگرچه می دانست قبول نمی کنند و حتی باعث می شود که بر او آتش خشم و غضب بیاورند.

باب بوزینه و لاک پشت

پادشاه گفت شنیدم از داستان چگونگی حفظ از خدعه های دشمن و آثار آن، پس حالا برای من بگو داستان کسانی را که برای هدفی کوشش می نمایند و چون به آن می رسند بر اثر غفلت، آن نعمت را از دست می دهند. پس برهمن گفت، داستان آن همچون داستان قورباغه ای است که بدون کوشش زیاد بوزینه ای را به دام انداخت و آن را به نادانی خود به باد داد، پادشاه پرسید چگونه، گفت در جزیره ای بوزینگان زیادی با هم زندگی می کردند، پادشاه آنان بوزینه ای بود به نام کاردانا، که بسیار دانا و عاقل بود و چون پیر شد آثار پیری او در احترام به رهبری او اثر گذاشت و احترام او از بین رفت و در بین نزدیکان او بوزینه ای جوان بود که آثار پیشرفت در اعمال او ظاهر بود پس با حیله در سپاه بوزینگان و مردم ارتباط بر قرار کرده و خود را نزد آنها محترم کرد و با هماهنگی آنها کاردانا را از کار برکنار و او ناچار به طرف ساحل دریا نقل مکان کرد که در آن محل جنگلی سر سبز بود و در این جنگل در کنار برکه ای، درخت انجیری بود که کاردانا بالای آن درخت می رفت و انجیر می خورد روزی انجیری از دست او به داخل آب افتاد از صدای برخورد آن با آب لذت برد

مرتب این کار را تکرار می کرد و در آن برکه لاک پشتی زیر درخت استراحت می کرد و لاک پشت انجیر هایی که آن بوزینه می انداخت را می خورد و فکر می کرد که بوزینه این انجیر ها را از روی محبت برای او می اندازد، پس مشتاق دوستی با او شده و بعد از مدتی دوستی آنها محکم شده و این دوستی مدت ها طول کشید و برا اثر این دوستی، لاک پشت از خانه خود غیبت می کرد و این موضوع باعث ناراحتی همسر او شد و علت ناراحتی را با یکی از دوستان خود مطرح کرد و گفت که مدتی است که همسرش با بوزینه ای دوست شده و به همین دلیل از خانه و خانواده دور شده است و آنوقت با مشورت هم چاره کار را در هلاک بوزینه دیدند و با مکر و حیله، همسر لاک پشت خود را به بیماری زد و برای لاک پشت پیغام فرستاد، لاک پشت به سرعت خود را به خانه رسانید و دید که همسرش به شدت بیمار است و از دوست همسرش پرسید که علت این بیماری خطر ناک چیست گفت این بیماری مخصوص زنان است و داروی آن نایاب است گفت داروی آن چیست گفت دل بوزینگان و لاک پشت بعد از تفکر زیاد تنها راه نجات خانواده خود را، هلاک پوزینه و آوردن دل او برای همسرش تشخیص داد پس به کنار برکه آمد و به بوزینه گفت دوست دارم که به منزل ما میهمان شوی تا خانواده ام ترا ببینند و شاد شوند و مهربانی زیاد ابراز کرد و بوزینه گفت من از آب نمی توانم رد شوم پس لاک پشت گفت من تو را به دوش خود می گیرم و از آب گذر می کنیم و او را به پشت خود سوار کرد و در میان راه دچار شک شد که آیا بایست نسبت به دوست خود این جنایت و خیانت را انجام دهد یا نه و بوزینه که این حالت را در او دید دچار ترس و وحشت شد و به لاک پشت گفت علت غم و اندوه تو چیست من تو را در فکر می بینم لاک پشت گفت آری همسرم بیمار است و من می ترسم آن چنان که شاید و باید نتوانم تو را پذیرایی کنم لاک پشت باز مقداری راه رفت و دوباره آثار تردید در او ظاهر شد و بوزینه دوباره سئوال کرد خوب برای بیماری همسرت چه دارویی دستور داده اند، لاک پشت گفت دل بوزینه، و تا این کلام از دهان لاک پشت خارج شده آه از نهاد و دود از سر بوزینه خارج شد و خود را سرزنش کرد که طمع و جهل، او را در این خطر بزرگ قرار داد و اکنون راه فرار هم ندارد پس به لاک پشت گفت چرا این سخن را زود تر نگفتی و در سر زمین ما این بیماری بسیار برای زنان ما پیش می آید و ما دلهای خود را به آنان می دهیم و مشکل آنها حل می شود. ولی من دل خود را در منزل خود قرار داده و با خود نیاورده ام لاک پشت گفت چرا

با خود نیاوردی گفت این عادت بوزینگان است که چون به مهمانی می روند آن را نمی برند تا خوش و خرم باشند در این زمان لاک پشت به سرعت برگشت و او را کنار ساحل پیاده کرد تا او دل خود را بیاورد و بوزینه به تعجیل به بالای درخت پریده و مدتی گذشت و لاک پشت صدا کرد که ای دوست عزیز چرا نمی آیی بوزینه خندید و گفت آیا فکر می کنی که من مثل آن خر هستم که دل و گوش نداشت، لاک پشت گفت داستان او چیست گفت آورده اند که شیر در جنگلی زندگی می کرد به بیماری گر مبتلا شده و مو های او همه ریخته و برای اینکه او را به عنوان پادشاه جنگل به چشم حقارت نگاه نکنند از محل زندگی خود خارج نمی شد. روباهی به نزد او رفته گفت شنیده ام که داروی بیماری گر، دل و گوش خر است شما به عنوان سلطان جنگل نذر کن خری را شکار کنی و دل و گوش خر را بخوری و باقی را به دیگران صدقه بدهی، پس شیر قبول کرد و روباه در جستجو خر به چشمه ای رسید که یک روستایی با خر خود به آن چشمه می آمد و لباس های خود و مردم را می شست و جلو رفته و از راه دوستی به خر گفت چرا اینقدر لاغر و ضعیف هستی گفت از کار زیاد و عدم توجه این روستایی، روباه گفت حرف مرا توجه کن و با من به جنگلی بیا که در آن غذا و خوراک فراوان است و خود را نجات بده قبل از تو هم خر دیگری را نجات داده ام اکنون در بهترین وضعیت زندگی می کند، خر فریب خورده و به همراه روباه به نزدیکی شیر آمد شیر به او حمله کرد و او را زخمی نمود ولی خر فرار کرد و روباه گفت کدام بد بختی از این بیشتر که شیری مثل تو نتواند خری را با این ضعیفی شکار کند، شیر به حیله گفت هر کاری که پادشاهان می کنند از روی حکمت است پس برو و با مکری و حیله ای دیگر خر را بیاور، تا نوکری تو در این رابطه به من ثابت شود، روباه دوباره پیش خررفته وخر به او اعتراض کرد که مرا کجا بردی روباه گفت تو نگران نباش اگر شیر به سمت تو حمله کرد به دلیل دوستی و علاقه، از خود بی خود شده و می خواست علاقه خود را به تو نشان دهد اگر صبور باشی به مرور زمان انواع نعمت ها به تو روی می آورد و خر که تا کنون شیر ندیده و فکر می کرد شیر هم نوعی خر است دوباره برگشت و در این دفعه شیر به او حمله کرد و او را هلاک کرد سپس به روباه گفت من می روم خود را در رودخانه بشویم و بیایم غذای خود را بخورم چون شیر رفت روباه به سرعت گوش و دل خر را خورد و چون شیر برگشت به خر گفت گوش و دل خر کجاست جواب داد که ای پادشاه بزرگ این خر، گوش و دل نداشت چون گوش و دل

یکی مرکز شنوایی و دیگری مرکز عقل است و اگر این خر گوش و دل داشتی بعد از حمله اول شما هرگز به دروغ من توجه نمی کرد و به حیله من فریب نمی خورد و به پای خود به سر گور خود نمی آمد و آنوقت به لاک پشت گفت که این داستان را گفتم که تو بدانی من آن خر نیستم.

باب زاهد و راسو

پادشاه گفت شنیدم داستان کسانی را که به هدف خود می رسند ولی در حفظ آن اقدام نمی کنند و بعد پشیمان می شوند حال برای من داستان کسانی را بگو که در انجام امور عجله می نمایند و کار های خود را بدون فکر انجام می دهند، برهمن گفت داستان آنچه خواستی داستان آن زاهد است که بدون فکر و بکار گیری عقل خود اقدام کرد، پادشاه پرسید چگونه، گفت آورده اند که زاهدی زنی زیبا داشت ولی زن او بچه دار نمی شد تا اینکه دعا کرد و زن او حامله شد و روزی به همسرش گفت امیدوارم این بچه پسر شود تا به او احکام دین و آداب شریعت آموزش دهم و مشهور شود و بچه دار و نسل او زیاد شود و زن گفت از کجا می دانی که نوزاد ما پسر خواهد شد و از کجا که این بچه زنده بماند و یا اگر به دنیا بیاید دختر نباشد و تو در خیالات خود گردش می کنی و مثال تو مانند آن مرد زاهد است که شربت روی صورت و موی خود می ریخت سپس زاهد پرسید چگونه، گفت آورده اند که مردی زاهد بود و در همسایگی او بازرگانی بود که عسل و روغن می فروخت و هر روز از آنها مقدار کمی برای زاهد می فرستاد زاهد مقداری می خورد و بقیه را در دو کوزه به سقف خانه اش آویزان و ذخیره می کرد تا اینکه کوزه های عسل و روغن پر شد سپس روزی در فکر و خیال خود می گفت این کوزه ها را به شهر می برم و از آنها گوسفند می خرم اگر هر ماه زیاد شوند رمه های زیاد از گوسفند خواهم داشت و آنوقت زنی از خاندان ثروتمند می گیرم و بچه دار می شوم و قطعا پسر دار می شوم اگر در موقع تربیت سرکشی نماید، با این عصا به سر او می کوبم و ناگهان عصای او به کوزه ها خورده و شکسته و آن عسل و روغن روی سر و صورت او ریخت، پس این مثال را به این دلیل آوردم که در خیالات حرکت نکنی و بعد از مدتی زن پسری زائید پس آن دو نفر شادی ها کردند تا اینکه روزی مادر می خواست به حمام رود و پسر را با پدر تنها گذاشت و در همان زمان پادشاه زاهد را احضار کرد و زاهد مجبور شد برود و

نوزاد در خانه تنها تنها مانـد و در خانه زاهد راسویی با آنان زندگی می کرد و در این زمان ماری به طرف گهواره نوزاد رفت و راسو بـا مـار درگیر شـده او را هلاک کرد و چون زاهـد برگشت راسو را خون آلود دیـد فکر کرد که راسو نوزاد را خورده است بـدون هیـچ فکر و تحقیق راسو را هلاـک کرد چون به داخـل خانه آمـد نوزاد را سالم و مار را تکه تکه دیـد پس بسـیار پشیمان شد ولی پشیمانی او سودی نداشت.

باب گربه و موش

پادشـاه گفت آنچه گفـتی شـنیدم، حـال داسـتان کسـی را بگـو که دشـمنان فراوان به او هجوم می آوردنـد و چون در معرض هلاکت می افتـد، با فکر و انـدیشه، خود را نجات می دهد، گفت داسـتان آنچه خواستی داسـتان آن موش و گربه است گفت آن چیست گفت آورده اند که در یکی از شهر ها درختی بود و در زیر آن درخت موشی زندگی می کرد و نزدیک آن محل گربه ای منزل داشت روزی صـیادی زیر آن درخت دام قرار داد ولی گربه در آن دام افتـاد و اسـیر شـد در این زمـان مـوش از سوراخ خود بیرون آمـد ناگهان مشاهده کرد راسویی که در کمین او بود حرکت کرده و جغدی نیز به قصد گرفتن او در حال پرواز است سـپس با خود گفت اگر برگردم راسو مرا خواهـد گرفت اگر جای خود باشم جغد مرا می گیرد و اگر جلو تر بروم در خطر هلاکت بوسـیله گربه هستم پس با خود فکر کرد و به گربه نزدیک شد و گفت در چه حال هستی گربه گفت در دام صیاد گرفتار شدم، موش گفت من همیشه از تو در ناراحتی بودم و هر بلا که بر سر تو می آمد مرا خوشحال می کرد اما امروز مثل تو در بلا گرفتار شـده ام زیرا جغـد در آسـمان و راسو در کمین من هسـتند و صـلاح بر این دیدم که با تو چاره ای نمایم زیرا این دو که دشـمن من هسـتند، در واقع دشـمنان تو هم هسـتند و هرگـاه به تو نزدیـک شوم امیـد آنهـا از من قطع می شود اکنون بیا با هم عهـد و پیمانی ببندیم و تو قول بده با من کاری نداشـته باشـی و من هم بند های این دام را پاره کنم و هر دو به سلامت به منزل های خود برگردیم، چون گربه سـخن موش را شـنید آن را قبول کرد و گفت صـلح با تو را می پـذیرم، آنگاه موش نزدیک شد چون راسو و جغد نزدیکی آن دو را دیدند رفتند و موش به آهستگی بند ها را پاره می کرد گربه گفت چرا آهسـته کار می کنی آیا چون خطر از تو رفع شـد به فکر من نیستی موش گفت من به آنچه تعهـد کرده ام عمل می نمایم ولی از

طرفی از توهم به شدت می ترسم بیشتر از آنچه از آن جغد و راسو می ترسیدم، ولی برای نجات خود با تو مجبور به مصالحه شدم، پس من تمامی بند ها را پاره می کنم جز یک بند اصلی که آن را پاره نمی کنم تا از تو در امان باشم پس چون صبح شد و صیاد از دور می آمد موش گفت حال وقت آن است که باقی تعهد خود را انجام دهم سپس آن بند اصلی را هم پاره کرد و گربه از ترس صیاد موش را فراموش کرده کشان کشان خود را روی درخت رسانید و موش هم به لانه خود برگشت پس روز دیگر موش از سوراخ بیرون آمد وگربه او را از دور دید و گربه صدا زد که ای موش ما دوستان خوبی بودیم، موش گفت اصل خلقت ما بر دشمن بودن ما با یکدیگر است، چون علتی پیش آمد، ما با هم دوست شدیم و اگر آن علت از بین برود دوباره عداوت و دشمنی بر می گردد و لذا من هیچ اعتمادی به تو ندارم و آنوقت آن دو از یکدیگر خداحافظی کرده هریک به سمت لانه خود رفتند.

باب پادشاه و مرغ ختنره

پادشاه گفت این داستان را هم شنیدم حالا داستان گروهی را بگو که با تو دشمن هستند آیا دوری از آنها بهتر است یا نزدیک بودن به آنها پس برهمن گفت داستان این گروه داستان آن مرغ است پادشاه گفت چگونه، برهمن گفت آورده اند که پادشاهی بود که ابن مزین نام داشت و مرغی داشت که او را ختنره نامگذاری کرده بود و این مرغ صاحب جوجه ای زیبا شد سپس پادشاه دستور داد که مرغ و جوجه او را به داخل قصر ببرند و شاه هم فرزندی خردسال داشت که به این جوجه علاقمند شد که باهم بازی می کردند و هر روز ختنره به بالای کوه می رفت و از میوه های کوه که کسی به آنها دسترسی نداشت دو عدد می آورد یکی برای جوجه خود و یکی را برای شاهزاده بعد از مدت ها روزی که ختنره به کوه رفته بود، جوجه شاهزاده را نوک زده و شاهزاده با خشم زیاد پای جوجه را گرفته بر زمین زد و هلاک نمود چون ختنره آمد و جوجه را کشته دید به شاهزاده حمله کرد و چشمان او را کور کرد و در مکان امنی نشست به پادشاه خبر دادند و پادشاه خواست که با مکر او را بگیرد و مجازات کند پس بیرون آمد و ختنره را صدا کرد مرغ جواب داد،

بازگشت من ممکن نیست زیرا من تو را می شناسم و هیچگاه از خشم تو در امان نخواهم بود پس از گفتگوی فراوان به سمت کوه پرواز کرد.

باب شیر و شغال

پادشاه گفت این داستان را هم شنیدم حال از داستان پادشاهان و آنچه بین نزدیکان آنان واقع می شود برای من بیان کن، گفت داستان آنچه به آن اشاره داشتی داستان شیر و شغال است گفت چگونه است گفت آورده اند که در سرزمین هندوستان شغالی بود که ترک دنیا کرده و از خوردن گوشت و آزار حیوانات دوری می نمود و دیگر شغالان به او ایراد می گرفتند ولی شغال جواب داد که دنیا ارزش ندارد و نبایستی ظلم و ستم کرد و نتیجه آنکه او در زهد و بی رغبتی به دنیا معروف شد و در جنگلی که او زندگی می کرد درندگان و حیوانات وحشی بسیاری زندگی می کردند که پادشاه آنان شیری بود که همه از او اطاعت می کردند پس شغال را احضار کرده و با او خلوت نموده گفت من در احوال تو تحقیق کرده و حالا می خواهم به تو اعتماد کرده و در زمره نزدیکان من باشی. شغال جواب داد من به این عمل راضی نیستم و در این کار تجربه ای ندارم و در اطراف تو افراد دیگری هستند که می توانند جزء نزدیکان تو باشند شیر گفت من تو را به این کار امر می کنم شغال گفت اگر اطرافیان تو بر دشمنی با من اتحاد کنند مرا نابود خواهند کرد.

سپس شیر گفت بد گویی دیگران در من تاثیری ندارد پس تو در امن و امان خواهی بود و شغال گفت من در حال حاضر هم در گوشه جنگل در امن و امان هستم و در راحتی زندگی می کنم شیر گفت من به تو قول می دهم و خیال تو را راحت می کنم و شغال گفت حالا ـ که اصرار می کنی باید امان نامه ای به من دهی که هیچگاه بر من غضب نکنی و در صورت بروز مشکل احتیاط تمام نمایی. شیر با او عهد و پیمان محکم بسته و همه اموال و گنجهای خود را به او سپرد، نزدیکی او به شیر باعث حسادت اطرافیان شیر گردید تا اینکه روزی کسی را فرستادند تا گوشتی را که شیر برای صبحانه خود کنار گذاشته بود سرقت نماید و در لانه شغال پنهان کنند. سپس شیر برای صبحانه خود گوشت خواست به او خبر دادند گوشت سرقت شده است وقتی اطرافیان از خشم شیر استفاده نمودند و گفتند که مردم می گویند که شغال گوشت را سرقت و در لانه

خود پنهان نموده است پس بایستی به سرعت عمل نمایی تا در کار او جستجو نمایند، شیر شغال را احضار کرد و گفت گوشت را چه کردی گفت به آشپز دادم، آشپز که جزء گروه خائنین و توطئه کنندگان بود موضوع را انکار کرد سپس شیر ماموران را به لانه شغال فرستاد و آنان گوشت را پیدا کرده به نزد شیر آوردند در این زمان گرگ نزدیک آمده گفت حال که قضیه معلوم شد با سرعت تمام شغال را مجازات کن، شیر دستور داد شغال را زندانی کردند و همه به تحریک شیر مشغول شدند تا شیر دستور هلاکت شغال را دهد، خبر به مادر شیر دادند و او قبل از آن، به کسانی که نظر به کشتن شغال داده بودند پیام داد که صبر کنید و آنوقت به نزد شیر آمد و گفت گناه شغال چیست و شیر ماجرا را شرح داد، مادر شیر گفت که تو شغال را از نزدیکان خود قرار دادی و میدانی که از قبل و در زمانی که نزد تو بود گوشت نمی خورد پس صبر کن تا قضیه کاملا روشن شود و احتمال می رود که حسودان گوشت را سرقت نموده در لانه شغال گذاشته باشند، پس شیر توجه کرد و شغال را احضار نموده گفت که تمایل من به قبول دلایل تو بیشتر از آن چیزی است که دشمنان درباره تو می گویند سپس شغال گفت از مصیبت این تهمت بیرون نمی روم مگر آنکه پادشاه با حیله ای حقیقت موضوع را روشن نماید و بیگناهی من ثابت شود شیر گفت چگونه گفت آن گروهی که این تهمت را زده اند تک تک حاضر کن بگو قضیه برای من روشن نشد و می خواهم دلیل آن را بدانم پس چون آن ها با هم اختلاف کردند پادشاه تاکید کند هر کسی راست بگوید من او را عفو خواهم نمود سپس پادشاه در زمان تحقیق آن ها را از هم جدا کرد و با تهدید و دادن قول بخشش در میان آنان باعث شد عده ای اعتراف کردند و بقیه مجبور به اعتراف شدند و بی گناهی شغال معلوم شد و مادر شیر گفت آنان را که وعده بخشش دادی چاره ای نیست پس شیر از توجه و دقت مادر تشکر کرد و خواست تا شغال را مورد توجه بیشتر قرار دهد ولی شغال گفت پادشاه به عهدهایی که با من بست توجه نکرد و سخنان دشمنان مرا توجه نمود و اکنون نگران آینده هستم و از محبت شما ناامید، زیرا شما با توجه به سابقه خدمت من نمی بایست با یک تهمت کوچک که اگر هم ثابت می شد مهم نبود مرا در معرض هلاکت قرار می دادی پس بین شیر و شغال سخنان زیاد رد و بدل شد و در آخر شغال گفت می خواهم که پادشاه مرا اجازه دهد تا بقیه عمر خود را در

خارج از جنگل بگذرانم شیر گفت ما ترا شناختیم و دیگر هراسان و ناراحت نباش سپس آنقدر اصرار کرد که شغال اطمینان خاطر پیدا کرده و بر سر کار خود بر گشت.

باب تیر انداز و ماده شیر

پادشاه گفت آنچه گفتی شنیدم حال برای من در رابطه با کسانی سخن بگو که برای حفظ خود قادر به آزار دیگران باشند ولی به پند خردمندان توجه نمایند و آن عمل نا روا را بجا نیاورند، برهمن گفت داستان این افراد مثل داستان شیر و مرد صیاد است پادشاه گفت چگونه است، گفت آورده اند که در جنگلی شیری با دو بچه خود زندگی می کرد روزی برای شکار بیرون رفت و صیادی آمد و دو بچه او را کشت و پوست آنها را کنده و رفت چون شیر آمد و آن دو بچه را به آن حال دید فریادی کشید و ناله کرد در همسایه او شغال پیری بود به او گفت چه اتفاقی افتاده است شیر ماجرا را گفت و فرزندان را به او نشان داد، شغال گفت عمر تو چند سال است گفت صد سال گفت در این مدت غذای تو چه بوده است گفت گوشت جانوران و حیوانات و مردم، گفت آن زمان که آنان را شکار می کردی آنها پدر و مادر و عزیزان نداشتند که خون آنان را بر زمین می ریختی، شیر گفت حال دانستم و دیگر گوشت نخورده و به خوردن میوه و غذاهای غیر گوشتی قانع شد، بعد از مدتی شغال گفت خوردن میوه ها باعث می شود حیواناتی که غذای آنها میوه است هلاك شوند پس شیر چون این سخن را شنید از خوردن میوه ها هم دوری کرد و روزگار خود را در ریاضت و عبادت صرف نمود.

باب زاهد و مهمان

پادشاه گفت آنچه گفتی شنیدم، اکنون بگو داستان کسانی را که شغل خود را رها می نمایند و به شغل های دیگر مشغول می شوند و چون موفق نمی شوند در شغل قبلی خود نیز نمی توانند کار کنند، برهمن گفت حکایت این اشخاص حکایت آن زاهد است گفت آن حکایت چیست گفت آورده اند در سرزمین قنوج مرد زاهدی زندگی می کرد که دیندار و با تقوی بود روزی مسافری به او میهمان شد زاهد برای او خرما آورد چون

از آن خرما می خورد می گفت عجب میوه خوشمزه ای است اگر در ولایت ما پیدا می شد خیلی خوب بود گفتگوی زاهد با آن مرد به زبان عبرانی بود و مورد توجه مهمان قرار گرفت و خواست آن زبان را بیاموزد، زاهد به گفته او عمل کرده ولی کار بر مهمان سخت بود، زاهد گفت هر کس زبان خود نیز رها کند و سعی نماید تا زبان دیگری را جایگزین نماید ممکن است به درد سر آن کلاغ که می خواست راه رفتن کبک را یاد بگیرد دچار شود گفت آن چگونه است گفت آورده اند که کلاغی کبکی را دید که بسیار زیبا راه می رفت، از طرز راه رفتن او لذت می برد سپس تلاش کرد مثل او راه برود ولی نتوانست چون خواست دوباره مثل خودش راه برود آن نیز را فراموش کرده بود پس این داستان کسانی است که از روش اجداد خود دوری می کنند و با غرور سعی می کنند روش دیگری پیش بگیرند ولی استعداد آن را ندارند و به حالت قبل خود نیز نمی توانند بر گردند.

باب پادشاه و برهمن ها

پادشاه گفت حال می خواهم درباره پادشاهان سخن بگویی و درباره اخلاق و صفات آنها. سپس برهمن گفت پادشاهان بایستی علاوه بر شجاعت و اخلاق های نیکو دارای صبر و بردباری باشند و با خردمندان مشورت نماید تا داستان آنها مثل داستان پادشاه هند و مردم او نشود گفت چگونه است گفت آورده اند که در کشور هند پادشاهی به نام هیلار زندگی می کرد شبی هفت بار خواب وحشتناک دید و تمام شب نالید و چون صبح شد همه (پیشوایان دین خود) برهمن ها را احضار کرد و برای آنان این خواب ها را تعریف کرد و آنها گفتند بایستی مهلتی بدهی تا ما در کتاب ها نگاه کنیم و سپس تعبیر آن را بگوئیم و با هم خلوت کردند و گفتند این خبیث تا به حال دوازده هزار نفر از ما را کشته است حالا ـ که بر راز او آگاه شدیم بایستی انتقام آنها را از پادشاه ظالم بگیریم و او از ناچاری با ما مشورت کرده و تا فرصت هست بایستی کاری صورت دهیم و راه چاره آن است که او سخت بترسانیم تا هر چه بگوییم عمل نماید. بعد از آن می گوئیم آن خون که تو را در خواب رنگین کرد و برای تو بدی حاصل می نماید بایستی بدی آن را با قتل نزدیکان خود با شمشیر مخصوص در حضور ما دفع نمایی اگر نام این نزدیکان را خواست می گوئیم پسر، همسر، وزیر، رئیس دربار،

آن فیل سفید مخصوص و دو فیل سفید دیگر و آن شتر همه را به شمشیر مخصوص کشته و شمشیر را بشکند و با آنان در خاک پنهان نماید و ما از چهار طرف بیرون آمده و وردهایی به طرف او می خوانیم و از خون به کتف چپ او می مالیم و آنوقت او را شستشو داده به قصر می بریم و می گوئیم بلارفع شده است بعد از آن او با از دست دادن نزدیکان خود در حکومت ضعیف شده سپس او را نابود می نمائیم و اگر به حرف ما گوش نداد می گوئیم در انتظار مرگ و نابودی پادشاهی خود باش، پس با مکر و حیله به نزد پادشاه رفتند و آنچه می خواستند گفتند، پادشاه با ناراحتی گفت راه دیگری بگوئید که من عزیزان خود را نمی توانم هلاک کنم ولی برهمن ها اصرار کردند و پادشاه چون این سخنان را شنید غمگین به گوشه ای رفت و بیرون نمی آمد پس احوال پادشاه در میان مردم شایع شد و وزیر نزد همسر پادشاه رفته و گفت پادشاه دو مرتبه برهمن ها را احضار کرده و گفتگویی بین آنها رد و بدل شده و مرا از آن خبر نمی دهد و می ترسم که آن برهمن ها خدعه ای کرده باشند که کار به پشیمانی برسد پس خبری در آورده تا من فکر و چاره بکار ببرم. سپس همسر شاه پیش پادشاه رفته و علت را جویا شد و پادشاه تمامی آن قضیه و آنچه برهمن ها به او گفته اند را به همسر خود گفت، همسر پادشاه که بسیار با هوش بود به روی خود نیاورد و گفت اگر بدی این خواب به این امور دفع می شود اشکال ندارد ولی باید بدانی که این برهمن ها تو را دوست ندارند و چون آنچه آنان می گویند انجام دهی تنها می مانی و آنها بر امور تسلط می یابند و به صلاح است که با ایدون حکیم هر چند که اصل او به برهمن ها نزدیک است ولی دین و دیانت او بر همه ثابت شده است، مشورت نمایی پس پادشاه پنهانی نزد ایدون حکیم رفت سپس تمامی ماجرا را به ایدون حکیم گفت و مشورت خواست و ایدون گفت پادشاه اشتباه کرد که این خواب ها را با آن طایفه و گروه بیان نمود چون آنها امین و درستکار نبودند و من خواب تو را تعبیر می کنم، آن دو ماهی سرخ که در خواب روی دم خود ایستاده بودند معنی آن است که بزودی از کشور همسایه نماینده به سوی تو خواهد آمد با دو فیل گرانقیمت که روی آنها چهارصد صندوق یاقوت هدیه می آورند و آن خواب که به دنبال پادشاه بودند و پیش او آمدند دو اسب است که برای تو هدیه می آوردند و تعبیر آن ماری که می دوید شمشیری است که شاه دیگر همسایه برای تو هدیه می فرستد و آن خون که پادشاه خود را به آن آغشته کرد لباس گران قیمت از جواهر است که برای تو به هدیه می آورند و

تعبیر آن خواب که پادشاه بر شتر نشسته بود آن است که فیل سفیدی از کشور دوست برای تو هدیه آورده و تو بر آن سوار خواهی شد و آن آتشی که روی سر تو آمده بود تاجی است که از کشور دوست برای تو هدیه می آورند و آن مرغی که بر سر تو نوک میزد و تو از آن بابت غمگین بودی تعبیر آن این است که تو یکی از عزیزان خود را از خود دور کرده ای و این است معنی خوابهایی که دیده ای در این هنگام پادشاه خوشحال شد و احترام فراوان به حکیم نمود و سپس هفت روز منتظر شد و در این زمان نمایندگان کشور های همسایه با هدایای خود رسیدند و پادشاه به وزیر و پسر و همسر خود گفت خوب نیست که این هدایا را در نزد خود نگه دارم بلکه بایست آنها را بین شما که به اشاره برهمنهای خبیث در معرض هلاکت افتاده بودید تقسیم کنم و سپس گفت که ملکه همسر او یا تاج و یا لباس را انتخاب کند ملکه خواست تاج را بردارد در عین حال می خواست نظر وزیر را هم بداند ولی وزیر با چشم خود اشاره کرد که لباس را بردار که ناگهان شاه متوجه اشاره چشم وزیر شد و وزیر همچنان چشم خود بسته نگاه داشت تا شاه شک نکند و تصور نماید که چشم او معیوب شده است و ملکه هم تاج را برداشت و وزیر تا چهل سال بعد هم وقتی نزد پادشاه می آمد چشم خود را به این بهانه که معیوب شده است بسته نگه می داشت و با این حیله بد گمانی شاه را دفع می کرد وگرنه شاه هر دو را هلاک می نمود. پادشاه دو همسر داشت روزی در منزل ملکه بود و ملکه تاجی را که پادشاه به او هدیه داده بود روی سر گذاشته و با طبق غذا و برنج روبروی پادشاه ایستاد و شاه از آن غذا می خورد در این لحظه همسر دیگر یا هوی او، آن لباس زیبا را پوشیده از نزد پادشاه عبور کرد ناگهان شاه او را به شدت تحسین کرد و ملکه از روی حسادت سینی غذا را روی سر و صورت پادشاه ریخت پادشاه وزیر را احضار کرد و گفت ببین این نادان با من چکار کرد پس او را به سرعت برده و گردن او را قطع کن تا برای دیگران درس عبرتی شود وزیر ملکه را با خود بیرون آورد و پیش خود گفت من نبایستی در این کار تعجیل کنم زیرا ملکه کسی بوده که همه ما را نجات داده و همچنین پادشاه به او علاقه دارد. اگر پادشاه بعدا پشیمان شود مرا مجازات می کند پس من صبر می کنم اگر پشیمان شد ملکه را پیش او می برم و اگر اصرار داشت من چاره ای نخواهم داشت پس ملکه را با عده ای از یاران خود به محل امنی برد و دستور داد با احترام نگهداری کنند و سپس شمشیری را خون آلود کرده و غمگین پیش پادشاه آمد و گفت دستور پادشاه را اجرا کردم چون وزیر

آثار پشیمانی را در پادشاه دید گفت پادشاه غمگین نباشد که گذشته ها گذشته است و صحیح نیست که پادشاه دستوری دهد و بلافاصله پشیمان شود خصوصا وقتی که کاری نمی توان کرد و اگر پادشاه اجازه دهد من داستانی در این رابطه می گویم شاه گفت بگو وزیر گفت آورده اند که دو کبوتر با هم زندگانی می کردند و می خواستند برای زمستان خود ذخیره سازی انجام دهد کبوتر نر گفت الان تابستان است و غذا فراوان است ما دانه هایی که را که آورده ایم برای زمستان ذخیره کنیم و سپس با دانه هایی که آورده بودند لانه را پر کردند و این دانه ها نم داشت و وقتی هوا گرم شد گرمی در آن تاثیر کرده و دانه ها خشک شده و مقدار آن کم به نظر آمد وقتی جفت نر به خانه برگشت دید انبار نصف شده است به کبوتر ماده گفت چرا دانه هایی را که برای زمستان نگهداری کرده بودیم خوردی و هر چه او می گفت نخوردم کبوتر نر باور نکرد و آنقدر کبوتر ماده را زد تا او مرد چون زمستان فرا رسید و نم هوا به دانه ها اثر کرد و انبار دوباره به همان وضع اول برگشته و پر شد و کبوتر نر متوجه شد که کبوتر ماده تقصیر نداشته و او اشتباه کرده ولی پشیمانی سودی نداشت پس چون پادشاه این سخنان را شنید گفت به یک کلمه که در حالت ناراحتی دستور دادیم عمل کردی و زن با کمالی مثل ملکه را هلاک کردی و من در مرگ ملکه بسیار ناراحت و غمگین هستم پس وزیر او را به مثل ها و گفته ها ملامت و سرزنش کرد و گفت دو نفر همیشه در غم خواهند ماند اول آنکس که تمام همت خود را در بد کرداری بکار گیرد دوم آنکه در حالی که قدرت دارد کار خوب انجام ندهد و سپس در آخرت حسرت زیاد بکشد پادشاه گفت از مثل تو دوری واجب است وزیر گفت دوری از دو کس واجب است یکی آنکه بدی و خوبی را فرق نگذارد و بازخواست روز قیامت را انکار کند و دیگر آنکس که چشم و گوش و زبان و عورت خود را از حرام نگهبانی نکند و دل خود را از حرص و حسد آزار پاک ننماید ملک گفت مردی حاضر جواب هستی و مهیا، گفت سه نفر چنین هستند اول پادشاهی که با ثروت خود به لشکر و مردم توجه کند دوم زنی که به شوهر خود محبت نماید و سوم عالم و دانشمندی که با عمل باشد. پادشاه گفت: گفتگوی تو مرا به رنج و ناراحتی انداخت وزیر گفت: گرفتاری به رنج و ناراحتی شایسته دو شخص است اول اسب سوار خوش ظاهر ولی آورنده خبر بد دوم، شوهری که زن خوب دارد ولی به او توجه ندارد. پادشاه گفت ملکه را با تلاش ناحق هلاک کردی وزیر گفت تلاش سه نفر تباه است. اول آنکس که لباس سفید بپوشد و در

کارگاه شیشه سازی کار کند. دوم آن لباسشویی که لباس بشوید و آن را بالای دست خود ببرد و در آب رودخانه بایستد تا خشک شود و سوم بازرگانی که همسر و فرزند داشته باشد و عمر خود را در سفر بگذراند. پادشاه گفت تو سزاوار آن هستی که به شدت مجازات شوی وزیر گفت دو نفر شایسته اینگونه مجازات هستند اول آن کسی که فرد بی گناهی را مجازات کرده باشد و دیگر آن کس که مردم را مواخذه کند و اگر دلیلی بر کار خود بیاورند نپذیرد. پادشاه گفت به نظر می آید آدم نادان و جاهل و در ضمن وقیح و بی ادب هم هستی گفت سه نفر بر این خصلت هستند اول آن نجاری که چوب می تراشد و در خانه قرار می دهد به نحوی که تمامی فضای خانه را پر می کند و دوم کسی که پنبه زنی می کند ولی کار را بلد نیست و سر و کله مردم را مجروح می کند و از مزد هم محروم می شود. سوم ثروتمندی که در شهر های غریب ساکن شود و مال و اموال او به دست دشمن و دزد بیفتد و خانواده او محروم بمانند. پادشاه گفت آرزویم دیدن ملکه می باشد وزیر گفت سه نفر آرزوی چیزی را داشته باشند ولی به آن نرسند اول آن انسان تباهکار که آرزو دارد ثواب اعمال نیکوکاران به او داده شود و دوم انسان بخیلی که آرزو دارد از او مانند افراد کریم و بخشنده تعریف و تمجید شود و سوم آن جاهل و نادانی که همیشه در مسیر شهوت و حرص و حسد و خشم می باشد ولی آرزو دارد که جایگاه او با جایگاه صالحان برابر باشد. پادشاه گفت من خود را در این بدبختی انداختم وزیر گفت سه شخص خود را در رنج و عذاب می اندازند اول آن جنگجویی که در جنگ بی جهت غفلت می کند تا زخمی سنگین و کاری به او وارد آید دوم آن بازرگان حریص و بی وارث که از طریق ربا خواری بر ثروت خود اضافه می کند و در حال مرگ او می رسد و رنج و بد بختی آخرت نصیب او می شود. و سوم آن پیر مردی که زن نا نجیب و بد کاره می گیرد و هر روز چنان بلا به روزگارش می آید که مرگ را آرزو می کند و سر انجام به همین درد هم هلاک می شود. پادشاه گفت ما در چشم تو تا این حد حقیر شده ایم که تو خود را مجاز می دانی با ما اینگونه سخن بگویی وزیر گفت سه نفر در چشم خادم حقیر می شود: اول آن خادمی که صبح و ظهر و شب با صاحب و کارفرمای خود باشد و کارفرما نیز شوخی باز و بی ادب باشد و از جایگاه ریاست خود آگاه نباشد. دوم آن نوکر خانواده که بر اموال کارفرما مسلط باشد به نحوی که پس از گذشت مدتی ثروت او از ثروت کارفرما بیشتر شود و سوم آن نوکر و خادمی که در حریم رئیس خود بدون آنکه استحقاق آن را داشته باشد

مورد اعتماد قرار می گیرد و از این طریق بر تمامی اسرار زندگی آنها آگاه می شود، سپس پادشاه گفت ای وزیر تو را فردی سبک سر و کسی که از حد خود پا فراتر گذاشته می بینم وزیر گفت سه نفر شایسته این خطاب هستند اول آن شخصی که بخواهد فردی جاهل و نادان را به راه راست هدایت کند، پس او را به کسب علم و دانش تشویق نماید و همین که آن نادان جاهل به جایی رسید به این شخص فحش و نا سزا گوید که البته پشیمانی فایده ندارد و دوم آن شخصی که فرد احمق را بر خویشتن مسلط کند و در اسرار زندگی محرم خود نماید که هر ساعت به مردم دروغی را از او نقل می کند و یا کار زشتی را به او نسبت می دهد و سوم آنکس که راز های زندگی خود را با کسی می گوید که او راز زندگی خود را از کسی پنهان نمی کند. سپس پادشاه گفت اعمال و رفتار تو نشانه جهل و نادانی توست وزیر گفت جهل و نادانی سه شخص از حرکات آنان معلوم می شود اول شخصی که اموال خود را به دست افراد ناشناس دهد و شخصی را که نمی شناسد به عنوان داور بین خود و دشمن قرار دهد. دوم آن شخصی که ادعای شجاعت و ایستادگی و ثروت و داشتن دوستان فراوان کند و به روز جنگ و بروز نکبت و بد بختی و در میان ثروتمندان و هجوم دشمنان نتواند ادعای خود را ثابت کند و سوم آنکس که ادعای گذشت از لذات دنیایی دارد ولی در عمل بنده شهوات و لذت های دنیایی است. پادشاه گفت با این سخنان می خواهی به من کشور داری یاد دهی و عقل خود را به مردم نشان دهی. وزیر گفت سه نفر تصور می کنند که دانا هستند ولی در حقیقت نادان هستند اول آن مطرب که نوآموز است و زیر و بم کار موسیقی را نمی داند و فکر می کند که مهارت دارد. دوم نقاشی که بی تجربه است ولی خود را نقاش می داند و سوم نادانی که در محافل ادعای دانایی کند و در وقایع مهم خود را رسوا نماید. پادشاه گفت ملکه را به ناحق کشتی وزیر گفت سه نفر در امور به ناحق اقدام کنند اول آن شخصی که زیاد دروغ بافی کند و در حرف و عمل خود تحقیق نکند. دوم انسان سست اراده که بر کنترل خشم خود قادر نباشد و سوم پادشاهی که همه را در جریان امور خود مخصوصا در کار های بزرگ قرار می دهد. ملك گفت : سخنان تو باعث شده است که ما از تو ترس به دل راه بدهیم وزیر گفت بروز ترس از چند نفر بی دلیل و غیر موجه است. اول ترس آن پرنده کوچکی که روی شاخه باریکی نشسته و می ترسد که آسمان روی او بیفتد، پس یك پای خود را بالا می برد تا جلوی افتادن آسمان را بر روی خود بگیرد. دوم درنا

که از ترس سنگینی وزن خود، هر دو پای خود را روی زمین قرار نمی دهد و سوم کرمی که غذای او از خاک است و می ترسد منبع غذایی او تمام شود و چهارم خفاشی که روز بیرون نمی آید از ترس آنکه مبادا مردم عاشق جمال او شده و او را همچون سایر پرندگان گرفته و در قفس قرار دهند. پادشاه گفت بعد از ملکه دیگر بایستی با خوشی و خرمی خداحافظی کنم، وزیر گفت این موضوع در رابطه با دو نفر صادق است اول آن عاقلی که به مصاحبت نادانان گرفتار شود و دوم آن فرد بد اخلاقی که نمی تواند از بد اخلاقی خود دست بردارد. پادشاه گفت تو دیگر بین خوب و بد فرق نمی گذاری وزیر گفت چهار نفر به این وضع مبتلاـ می شوند اول آنکه به دردی دائم و مرض سخت مبتلاـ شود و دوم خادم خائن و گناهکار که با کارفرمای قدرتمند روبرو شود و سوم آنکس که با دشمنی قدرتمند و شجاع روبرو شود و چاره ای نداشته باشد و چهارم ستم کار جابری که در دست ظالم تراز خود بیفتد و راه نجات نداشته باشد، پادشاه گفت تو تمام خوبی ها را گم کرده ای، وزیر گفت این صفت برای چهار نفر شایسته است اول آنکه ظلم و ستم را فضیلت و خوبی بداند، دوم آن کس که به فکر خود مغرور باشد و سوم آنکه با دزدان دوستی کند و چهارم آنکه زود خشمناک شده و دیر راضی شود. سپس پادشاه گفت دیگر به تو اطمینان نمی توان کرد، وزیر گفت به چهار نفر نمی توان اعتماد کرد. اول ماری که آشفته و هراسان است دوم حیوان وحشی گرسنه و سوم پادشاه بی رحم و چهارم حاکم بی دین، پادشاه گفت دیگر دوستی تو با ما تضاد است، وزیر گفت چهار چیز با چهار چیز سازش ندارند. اول انسان صالح با انسان فاسد و خیر و شر و نور و ظلمت و روز و شب. پادشاه گفت دیگر بر تو اعتماد ندارم، وزیر گفت به چهار نفر نبایست اعتماد کرد اول دزد بی فکر و نادان دوم بی حیای فحاش سوم فردی که عادت به فحش دادن داشته و آزرده شده باشد و چهارم افراد بی عقل و نادان. پادشاه گفت غم من در درد دوری ملکه شفا نمی پذیرد، وزیر گفت برای پنج گروه از زنان غم خوردن شایسته است اول برای آن زن هایی که دارای اصل و نسب و زیبا و با عفت هستند. و دیگر آن زن هایی که دانا و بردبار و یکدل باشند و همچنین زن هایی که در بد و خوب و خیر و شر با شوهر همراه باشند و چهارم زن هایی که در مصاحبت با آنان منفعت بسیار برای شوهر حاصل شود، پادشاه گفت اگر کسی بتواند ملکه را به من برساند بیشتر از آنچه فکر کند به او ثروت می بخشم، وزیر گفت مال و ثروت برای چهار نفر از جان آنها عزیز تر است اول آنکس که به جنگ رود

تا مزدی بگیرد دوم آنشخص که زیر دیوار های سنگین و خطرناک قلعه های دشمن، سوراخ حفر نماید و سوم آن شخص که در دریا بازرگانی کند و چهارم آنکس که در معادن زیر زمین کارگری کند. پادشاه گفت در دشمنی، دل ما را چنان مجروح کردی که مرهم پذیر نیست، وزیر گفت این دشمنی میان چهار گروه قابل قبول است گرگ و میش، گربه و موش، بازشکاری و دراج، جغد و کلاغ، پادشاه گفت با این سخنان خدمت تمام عمر خود را به من نابود کردی، وزیر گفت هفت گروه به این صفت مبتلا می شوند. اول آن کسی که خوبی های خود را با منت و اذیت باطل می کند و دوم پادشاهی که در درگاه خود اشخاص تنبل و دروغگو را تربیت کند سوم صاحب منصب بد رفتار که بد رفتاری او از خوش رفتاری او بیشتر باشد چهارم مادر دلسوز که در پذیرایی فرزند سرکش و نابکار زیاده روی نماید پنجم مرد کریم و بخشنده ای که فرد مکار و خائن را به امانت داری خود انتخاب کند و ششم آن شخص که به بد گویی دوستان درباره خود افتخار کند و آن کس که به زاهدان احترام نکند، پادشاه گفت زیبایی ملکه را با هلاکت او بزیر خاک بردی، وزیر گفت پنج چیز خوبی ها را نابود می کند. اول خشم و غضب که بردباری را نابود می کند و دوم جهلی که علم را نابود نماید و سوم غمی که عقل را بپوشاند و تن او را بیمار کند. و چهارم جنگ دائم که او را به کام مرگ کشد و پنجم گرسنگی و تشنگی، پادشاه گفت پس از این گفتگو، من دیگر کاری با تو ندارم، وزیر گفت اندیشمندان از مصاحبت با شش گروه دوری می نمایند اول از کسی که جاهل است که از او دوری نموده و او را طرف مشورت قرار نمی دهند، دوم دوری می کنند از شخص بی حوصله که تحمل کار های بزرگ را ندارد و سوم از دروغگویی که از فکر خود به تعجب در می آید و چهارم حریصی که مال را بر وجود خود ترجیح می دهد و پنجم ضعیفی که سفر دور و دراز انتخاب کند و ششم انسان خودبینی که معلم اخلاق او را قبول نداشته باشد، پادشاه گفت تا زمانی که تو را آزمایش نکرده بودم خوب بودی، وزیر گفت جوهر ده نفر در آزمایش معلوم می شود اول شجاع در جنگ، دوم برزگر در کشاورزی، سوم صاحب کار در گرفتاری، چهارم بازرگان در زمان حساب و کتاب، پنجم دوست در وقت نیاز، ششم اهل و عیال در زمان نکبت و هفتم زاهد در وقت کسب ثواب، هشتم صبر انسان در فقر و نهم زهد کسی که ترک مال نموده و دهم عفت ورزی برای کسی که قدرت دارد به عدم عفت ورزی و عدم خویشتن داری. چون سخن به اینجا رسید پادشاه در غم و اندوه فراوان

فرو رفت و وزیر ساکت شد و پیش خود گفت حال بایستی او را به دیدار ملکه شادمان نمایم پس گفت ای پادشاه من دستور شما را اجرا نکردم و ترسیدم که پشیمان شوی و آگاه باش که ملکه زنده است و اگر می خواهی مرا مجازات کن زیرا که دستور تو را اجرا نکردم. پادشاه چون این خبر را شنید گفت می دانستم که در اجرای فرمان من، با توجه به شناختی که در عقل و درایت تو داشتم تامل می کنی. زیرا می دانستی که ملکه علیرغم این خطا شایسته این مجازات نیست پس وزیر ملکه را به حضور پادشاه برد و پادشاه پاداش فراوان به وزیر و ملکه داده و مجازات سختی را نسبت به برهمن ها اعمال کرد و ایدون حکیم را پاداش فراوان عطا نمود.

باب زر گر و جهانگرد

پادشاه گفت شنیدم و آگاه شدم بر داستان بردباری و دانستیم فضیلت این صفت را بر صفات خوب دیگر، حال داستان پادشاهان دیگر را در نحوه بکار گیری خدمتگزاران بیان کن، برهمن پاسخ داد واجب است بر پادشاهان نسبت به شناخت مردم و اندازه کاردانی آنها تا موجبات پشیمانی فراهم نیاید، آنچنانکه حکایت آن طلا ساز است گفت که آن چگونه است. گفت: آورده اند که گروهی از صیادان برای جانوران وحشی چاهی کندند که روزی از قضای روزگار یک ببر و یک بوزینه و یک مار در آن افتادند و بعد از آن یک طلا ساز یعنی زرگری نیز در آن چاه افتاد که این حیوانات به دلیل زخمی بودن به زرگر کاری نداشتند و روز ها گذشت تا یک روز شخصی از آنجا عبور کرد و با خود گفت آن مرد را نجات دهم تا ثواب آن ذخیره آخرت من باشد پس طناب را در چاه انداخت اول بوزینه بالا آمد و بعد از آن مار و نوبت سوم ببر بیرون آمد پس هر سه آنها به آن مرد گفتند چون به ما محبت کردی ما می خواهیم محبت تو را جبران کنیم. بوزینه گفت خانه من در فلان کوه است و ببر گفت من در بیشه و جنگلی در کنار آن کوه زندگی می کنم و مار گفت من هم در شهر نزدیک آنها، در خانه ای منزل دارم پس اگر به ما گذر کردی محبت تو را جبران می نمائیم اما نصیحتی به تو داریم و آن اینکه این مرد را بیرون نیاور زیرا که آدم بدی است و پاداش خوبی را با بدی می دهد و ظاهر او تو را فریب ندهد، مرد حرف آنان را قبول نکرد و طناب را پایین انداخت و زرگر را بالا آورد پس زرگر نیز تشکر

فراوان کرده و وعده داد که خوبی او را جبران نماید تا اینکه زمانی بر این ماجرا گذشت و آن شخص که جهانگردی می کرد به همان شـهر محل سکونت آنها وارد شد، بوزینه او را شناخت و نزدیك او آمد و میوه های فراوان برای او آورده و مرد کمی جلوتر به ببر رسید ولی از ببر ترسید اما ببر گفت نترس و سپس به باغ رفت و دختر امیر را کشت و جواهرات او را برای آن مرد (که ظاهرا از این موضوع خبر نـداشت)، آورد، آن مرد جواهرات را گرفته نزد زر گر آمـد تا به قیمت خوب بفروشـد زر گر تا جواهرات را دید دانست که متعلق به دختر امیر است، بدون تحقیق و به سرعت نزد امیر رفته گفت جواهرات دختر تو را با قاتل او پیدا کردم و امیر او را دسـتگیر کرده به زندان انداخت سـپس مار بر آن آگاه شده خود را به مرد رسانده گفت من پسـر امیر را نیش زده ام و اکنون بیمـار است و داروی درمان او این گیاه است سـپس گیاهی را به او داد گفت مگر با نجات پسـر امیر از این بلا نجات پیدا کنی پس بر بلندی رفته گفت داروی پسـر امیر در دست این مرد جهانگرد است و آن مرد پسـر امیر را مداوا کرد و گفتگوی امیر با آن مرد باعث شـد که بیگناهی او ثابت شود سـپس دسـتور داد آن زر گر خائن را که گناه قتل دختر را به او نسبت داده بود به جای او مجازات نمایند.

باب شاهزاده و یاران

پادشـاه گفت این داسـتان را دانسـتم و حـال برای من بگو داسـتان کسانی را که با چراغ عقل به راه هـدایت می رونـد، برهمن جواب داد که عقل، راهنما و دلیل انسان برای رسـیدن به سـعادت است ولی ثمرات آن بایستی در تقدیر (یعنی توفیق) خداوند باشـد همانطور که داسـتان آن شاهزاده است گفت چگونه گفت آورده اند که چهار نفر در راهی افتاده بودند اول شاهزاده ای که آثار بزرگی در او معلوم بود دوم پسـر مردی ثروتمند که نوجوانی رشید و زیبا بود سوم پسری بود که پدر او بازرگانی می کرد که او هم پسـری کاردان و با هوش بود پس نفر چهارم روستا زاده ای بود، قوی و پرنشاط که در امر زراعت دانا بود. آنها بعد از مقداری راه رفتن چون به شهر رسیدند در گوشه ای برای استراحت توقف کردند سپس به روستا زاده گفتند برو و برای ما غـذایی تهیه کن او به شـهر رفت گفت نیاز این شـهر چیست گفتنـد هیزم سـپس رفته و مقـداری هیزم تهیه و به شـهر آورده فروخت و از بهای آن برای چهار نفر غذا خریده و بر دروازه شهر نوشت که (نتیجه و حاصل یك

روز کار، تهیه غـذا برای چهار نفر است). روز بعـد پسـر مرد ثروتمنـد را به شـهر روانه کردند چون ظاهری زیبا داشت به شـهر داخل شد زنی او را برای خدمتکاری خود استخدام کرد و در پایان روز به او پانصد درهم پاداش داد و او بر درب شهر نوشت (نتیجه و حاصـل یـک روزه جمـال، پانصـد در هم است). روز دیگر به پسـر بازرگـان گفتنـد امروز مـا مهمان عقل و هوش تو هستیم پس او به شـهر آمـد در ساحل آن شـهر کشتی آمده بود او تمامی محصولات را به نسـیه خریده و به نقد فروخته و صـد هزار درهم سود کرد و سپس بر دروازه شهر نوشت که (حاصل یک روز بکار گیری عقل صد هزار درهم است). روز دیگر به پادشاه زاده گفتد اگر نظر تو بر توکل به خداست، برو به شهر و برای ما نتیجه توکل خود را بیاور، شاهزاده به شهر داخل شد و از قضا امیر آن شـهر وفات نموده بود و همه گریه و زاری می کردند و او فقط نگاه می کرد و دربان های قصـر فکر کردند که او به مرده بی احترامی کرده، پس او را به زنـدان بردند و از قضا امیر آن شـهر وارث نداشت، چون بزرگان شـهر جمع شدند تا برای خود امیری انتخـاب کننـد یکی از دربـان هـا گفت من جاسوسـی گرفته ام و ...، پس صـلاح دیدنـد که او را احضار و از وضـعیت او بـا خبر شونـد پس شـاهزاده را احضار و او از اصل و نسب خود خبر داد و گفت که چون پادشاه وفات نمود، برادر من بر کشور حاکم شد و من برای جلو گیری از اختلاف و در گیری از شـهر خود خارج شدم، در این زمان بزرگان شـهر همه نظر دادنـد که آن شـاهزاده را که دارای اصـل و نسب و شـرافت است را به امیری برساننـد و لـذا با این انتصاب، ثمره توکل او حاصـل شـد و آن شاهزاده به دنباله نوشـته های یاران خود بر روی دروازه شـهر نوشت (کوشـش و صورت زیبا و عقل، زمانی نتیجه می دهـد که بـا امر قضـا و قـدر همراه باشـد و لـذا عبرت برای همه جهـان حال یک روزه من است). پس از آن بر تخت پادشـاهی نشـست و پسـر بازرگـان یعنی آنکه بـا عقـل خود کاری کرد را با وزراء دربار، برای مشورت انتخاب کرد و آنکه با جمـال خود پولی حاصـل کرده بود را پولی داد و گفت که از این کشور بـایستی بروی تـا پایه فریبکاری گذاشـته نشود سـپس درباریان را جمع کرد و گفت من با توکل به این مقام رسیدم سپس جهانگردی در آن جمع حاضر بود گفت اگر حضار اجازه فرماینـد من داسـتانی نقـل کنم گفتنـد بگو، او گفت من در خـدمت یکی از بزرگـان بودم و در فکر بی وفایی دنیا و روزی در شهر گردش می کردم، صـیادی دو طوطی داشت من خواسـتم برای رضـای خـدا آن دو پرنـده را آزاد کنم، پس قیمـتی را که صیاد گفت، تمام پول و ثروت من بود و من مردد

بودم ولی توکل به خدا کردم و آن دو طوطی را خریدم و به جنگل آورده و آزاد کردم و آن دو طوطی به حرف در آمده گفتند ما نمی توانیم خوبی ترا جبران کنیم ولی آگاه باش که در زیر این درخت گنجی است پس زمین را بکن و آنرا در بیاور پس من گنج را پیدا کردم اگر دستور دهید بیاورم و قسمتی از آن را به من بدهید پس پادشاه از آن گنج او را بهره مند نمود چون گفتار برهمن به پایان رسید پادشاه ساکت بود سپس بر همن گفت آنچه در فکر خود داشتم گفتم و امیدوارم که بکار بسته شود و از آن سود و نفعی حاصل همه گردد.

پس در این موضع متن کتاب کلیله و دمنه پایان یافت و ما نیز این متن را بدینگونه به خلاصه و ساده نویسی آراسته نمودیم تا انشاء الله مورد قبول و مورد استفاده علاقه مندان واقع شود و این نگارنده ثواب ناقابل این تلاش و زحمت و تعلیقات ضمیمه را تقدیم می نمایم به وجود مطهر و مقدس شفیعه روز جزا، مولاتنا فاطمه بنت موسی بن جعفر، خواهر نور، دختر نور، عمه نور، یعنی خواهر، دختر و عمه امامان معصوم سلام الله علیهم اجمعین و امیدوارم که خداوند علی اعلی به حق عظمت و منزلت مقام آن بانوی معظم، به ما و عزیزان ما خیر دنیا و آخرت عطا فرموده و شر دنیا و آخرت از ما رفع و دفع بفرمایید آمین آمین آمین یا رب العالمین.

عبدالله عصام رودسری

شهریور ۱۳۹۵ شمسی

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹


مرکز تحقیقات رایانه‌ای
قائمیه اصفهان
WWW
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹